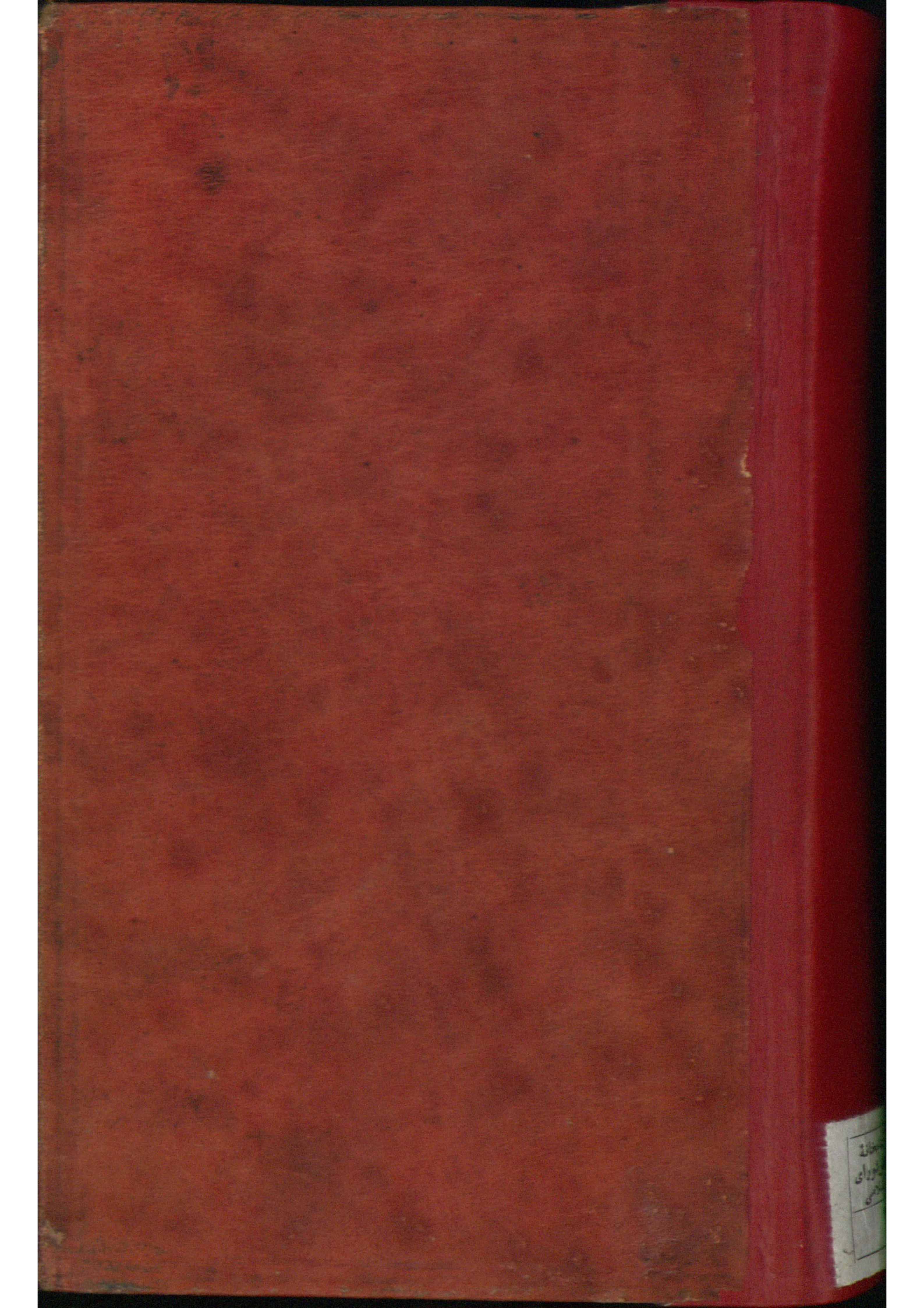
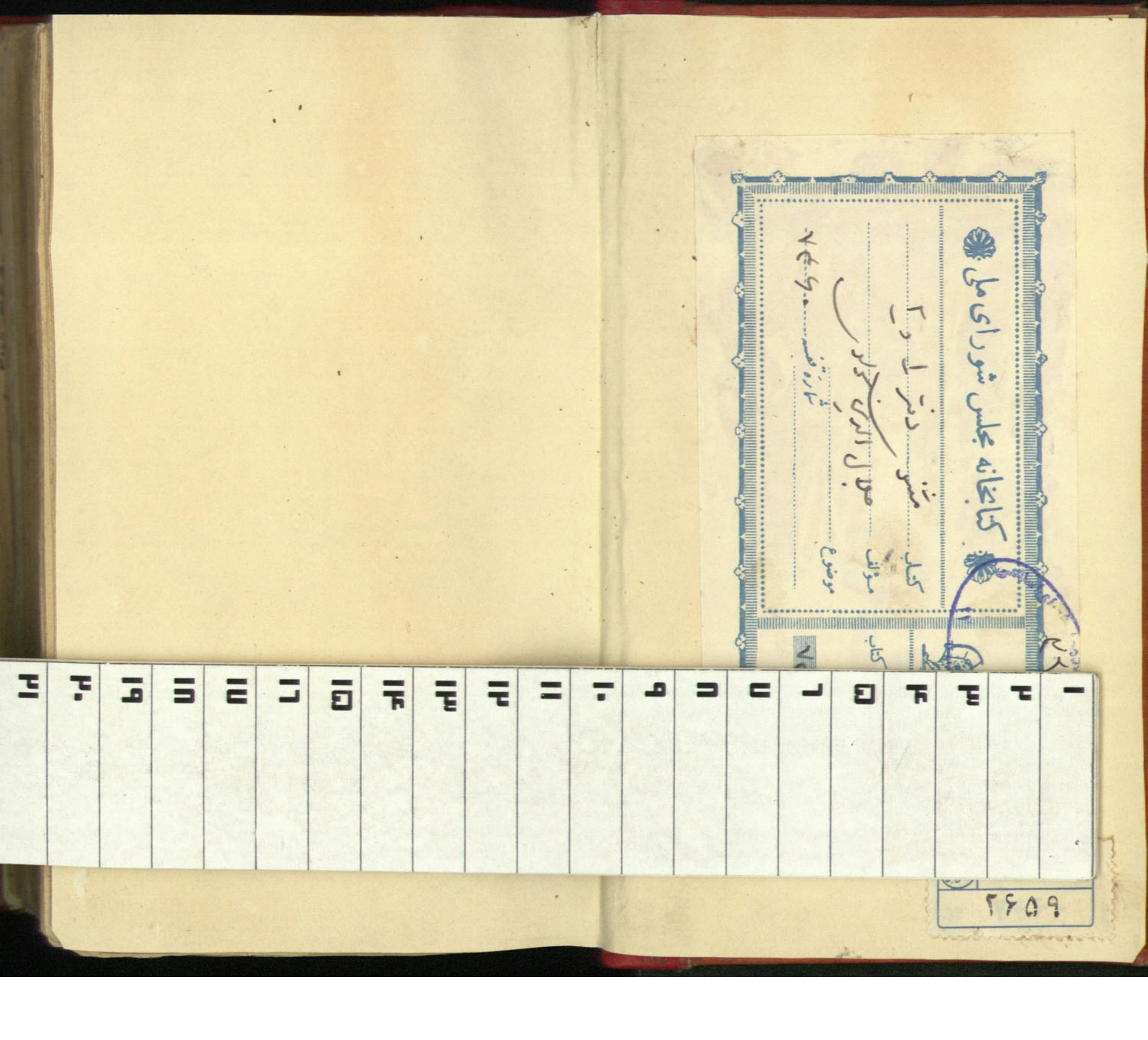
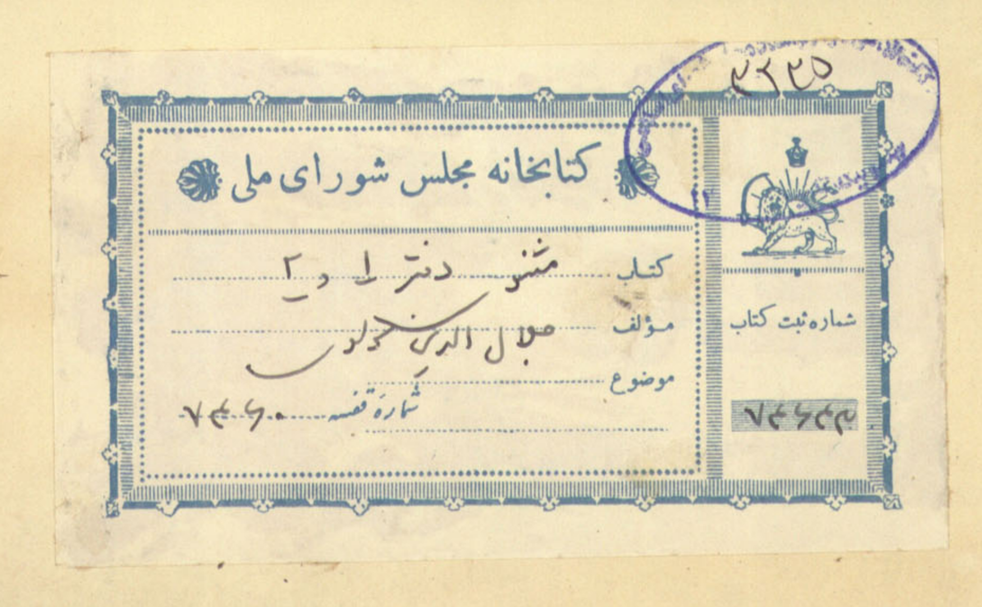
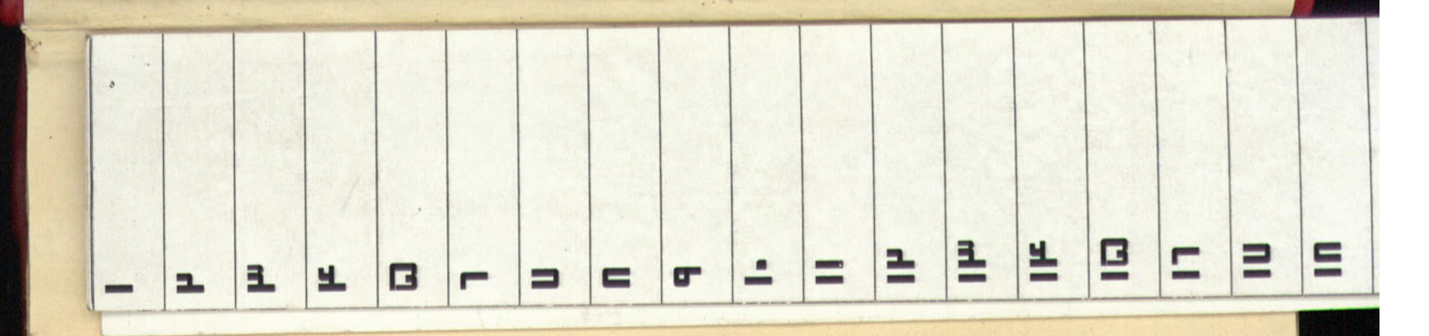





کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مثنوی دفتر ۱ و ۲
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب


خطی ، فهرست شده
۲۶۵۹




مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه



مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند | وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم | جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من | وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد | جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید | پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند | قصه‌های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد | روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست | تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد | هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر | چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای | چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد | او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما | ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما | ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد | کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا | طور مست و خر موسی صاعقا



با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده / زنده معشوقست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان / چون حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاه راه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید / داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت



تتمهٔ حکایت

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان

ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش

درمیان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش صنع مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای

میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیال صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست

آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سر و پایش همی پرتو نور

شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیبی خویش رفت

ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بگل

آن یکی لب تشنه آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب

هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جانی بی بدن بر دوخته

گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

ای برای تو مصطفی من چو عمر / از برای خدمت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب در همه حال و بیان کردن وخامت و ضررهای بی ادبی

از خدا خواهیم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از فضل رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی شرا و بیع بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داس‌مان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
من و سلوی ز آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق
از ادب پرنور گشته است این فلک / از ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
حال شاه و میهمان برگو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام
شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر / گفت گنجی یافتم آخر به صبر
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت / میوهٔ شیرین دهد پرمنفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سوال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دل است / دستگیری هر که پایش در گل است



مرحبا یا مجتبی یا مصطفی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینتهی
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد ازان در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بیخبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم ازان
هرچه گویم عشق ازان بوده بود / عشق را هر گوهرین حله بود

گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشن‌ترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون در وصف آنحالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقی که اورا امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / میتوان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات اورا گنج کو / تا در آید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست / آفتابست و ز انوار حقست
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید



واجب آمد چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها / باز گو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود

گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو بیماری که دورست از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق

هرچه میگوید موافق چون نبود / از تکلف نیک لایق کی بود

من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست

شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع

باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق

صوفی ابن الحال باشد در مثال / گرچه هر دو فارغند از ماه و سال

تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی غلول / باز گو دفعم مده ای بوالفضول

باز گو اسرار رمز مرسلین / آشکارا به که پنهان ذکر دین

پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسپم با صنم در پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه

تا کند در خون دل جان جهان / لب ببند و دیده بر بند این زمان

آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت

فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت باز گو



چون حکیم از این حکایت آگاه شد / وز درون همه اشکال آن شاه شد

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه آن کنیزک جهت دریافتن مرض و رنج آن

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بخواند بر کنیزک او فسون

بعد از آن در کان او بنیاد کرد / وز حکایتهای با من یاد کرد

خانه خالی ماند یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست

و اندر آن شهر از قرابت کیست / خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب

خار در

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

رفتن رسولان بسمرقند

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش عز و ملک و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری



در نعت و منقبت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه

چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب

سوی شاهنشاه بردش خوش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاشکی کان ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بروی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من / مینداند که نخسبد خون من

بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جان‌فزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن حکیم آن زرگر را باشارت الهی بود نه بهوای نفس خود

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله



آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام خلق
آنک از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان آنگه شراب جان کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچ در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت

بود بقالی و او را طوطیی / خوش نوایی سبز گویا طوطیی
در دکان بودی نگهدار دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب



روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
ناگهانی جولقی می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد از ناگهان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن یک پر شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیو است و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم



او گمان برده که من کردم چو او　　فرق را کی بیند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز　　بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز　　از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات　　با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت　　بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند　　هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود　　هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود　　ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات وی است　　نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست　　لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون　　همچو کژدم میخلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخ است　　پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست　　تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب　　بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان　　در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان　　در گذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار　　بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک　　هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد　　آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد　　چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان　　حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب　　صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن　　صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند　　بعد ویرانیش آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر　　وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد　　بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید　　پوست تازه بعد از آتش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد　　بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد　　اینکه گفتم این ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این　　جز که حیرانی نباشد کار دین



نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بوک گردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست

شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند

بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوا الالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

حکایت

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا

گفت استا احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را

گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را درشکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان

صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر با شاه را

شه وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست



سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن برخلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان صد فتور

تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من به سر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت وعظ تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی

بهر عیسی جان سپارم جان دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آمد مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا به زناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسیست ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان



فضل طاعت را بجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو

مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می شناسیدند چون گل از کرفس

موشکافان صحابه جمله شان / خیره گشتندی دران وعظ و بیان

مطالبت کردن نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی نوا

دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

می رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی نیاز

ما درین انبار گندم می کنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم

می نیندیشیم ما جمع و حوش / کین خلل در گندمست از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست / از فنش انبار ما ویران شدست

اول ای جان دفع موش هوش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور

گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می ناید درین انبار ما

بس ستارهٔ آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می نهد انگشت بر استارگان

میکشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک

چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم

هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را

میرهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان

نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود

رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان



فارغان از حرص اسباب حصص — مرغ وار از دام جسته از قفص
وز صفیری باز دام اندر کشی — جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند — کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار — جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند — هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین — سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز — بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار — وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را — حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری هوش — وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان — پهلوی تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود — مهر بر گوش تو بر چشمت چه سود

حکایت

گفت لیلی را خلیفه کان توی — کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی — گفت خامش چون تو مجنون نیستی

در مدح ابو بکر ابن ابو قحافه

هر که بیدار است او در خواب تر — هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما — هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال — وز زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا می ماندش نی لطف و فر — نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال — دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب — پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت — او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید — آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه اش — می دود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود — می دود چندانکه بی مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست — بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او — ترکشش خالی شود در جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت — از دویدن در شکار سایه تفت
سایه یزدان چو باشد دایه اش — وا رهاند از خیال و سایه اش
سایه یزدان بود بنده خدا — مرده این عالم و زنده خدا

در مدح عمر ابن خطاب



دامن او گیر زوتر بی گمان | تا رهی یابی ز آفات آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست | کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل | لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب | دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس | از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو | در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد | با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست | ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان | کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد آمد ولیک | آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکی است | گنج نورست ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد | زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا | خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسادت وزیر جهود بر نصاری

آن وزیرک از حسد بودش نژاد | تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنک از نیش حسد | زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند | خویش را بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد | بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود | بوی آن بوییست کان دینی بود
چونک بویی برد و شکر آن نکرد | کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش | پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز | خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر | کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او | لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته | در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو | وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو | دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر | تو ز فعل او سیه کاری نگر



زرق اگرچه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که آگاه و صاحب ذوق بود / لقمهٔ او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او میمرد خلق

پیغام فرستادن شاه پنهان بوزیر

درمیان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشته شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده امیر سبط النصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشه توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیها / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت است آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال



ور جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بیخبر
زانک نقشی وز خرد بی بهره‌ٔ / آدمی خو نیستی خر کره‌ٔ
سایه را تو شخص می بینی ز جهل / شخص ازان شد پیش تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این جهان سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده را از کرم / بر گزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچ گندم کاشتندش و آنچ جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو

در یکی گفته بکش پاکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیوة دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / هر یکی را ملتی چون جان بدست
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خساره بیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب



ابجد آموزست جز آن تا رشد / حیلها و مکرها باد است باد
کی شود دلخوش بحیلتهای گش / آنک بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام و دامی می‌نهد / جان تو نه آن جهد نه این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آن کین روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوت با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنویم این را عبث بی عایده
ور سؤالت را بسی فایدهاست / پس جهان بی فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی فایدست / از جهتهای دگر پر عایدست
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایدست از وی مه ایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم نامطلوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل



روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصکان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز علمی صفایی می برد
صورة هر آدمی چون کاسه ایست / چشم از معنی او حساسه ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزها با آدمی / دلخوشی و خرمی و بی غمی
وز قران خرمی با جان ما / می بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن بود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وآن ز خورشیدست و از وی میرسد

چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان



انچه میدانست تا پیدا نکرد — در جهان تنها ذ رنج طلوع دود
یکزمان بی کار نتوان زیست — تا بدی با نیکی از تو بخت
این تقاضاهای کار از بهر آن — شد موکل تا شود سرش عیان
پس کلابه تن کجا ساکن شود — چون سر رشته ضمیرش میکشد
تا سر تو شد نشان آن کشش — بر تو بی کاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد — هر سبب مادر اثر ازوی ولد
چون اثر زاید آن هم شد سبب — تا بزاید آن اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک — دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید — یا بدید یا ازوی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست — لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام — سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاک النعیم دائم — بس لطیفی و ظریف و خوبرو
ای دریغا گر نبودی در تو آن — که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیده — دیدنت ملک جهان ارزیده
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه — کز برای من بگفت آن دین تباه

گفت اول وصف دو رویت کند — کاشکارا تو دوای خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد — در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت — تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود — همچو سگ در قحط بس گهخوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس — دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا ازوی بدان — از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو — تا امیر او باشد و مامور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا — همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو — با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر — چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان — عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو — بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی — از صدف در را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان — گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر — چشم بگشا در دل هر یک نگر



کان چه دارد وین چه دارد می‌تنی
زانکه کم یابست آن در غبین

گر بصورت میروی کوهی بشکل
در بزرگی هست صذ چندان که لعل

هم بصورت دست و پا و پشم تو
هست صذ چندان که نقش چشم تو

لیک پوشیذه نباشد بر تو این
کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آیذ در درون
صذ جهان گردد بیکدم سرنگون

جسم سلطان گر بصورت یک بوذ
صذ هزاران لشکرش در پی دوذ

باز شکل و صورت شاه صفی
هست محکوم یکی فکر خفی

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین
کشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد
لیک چون سیلی جهانرا خورد و برد

پس چو می‌بینی که از اندیشهٔ
قایم است اندر جهان هر پیشهٔ

خانها و قصرها و شهرها
کوهها و دشتها و نهرها

هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
زنده از وی همچو از دریا سمک

پس چرا از ابلهی پیش تو کور
تن سلیمانست و اندیشه چو مور

می‌نمایذ پیش چشمت که بزرگ
هست اندیشه چو موش و کوه گرگ

عالم اندر چشم تو هول و عظیم
ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم

گر ز عیبش گو جوانمردی و داد
آن جوانمردی که جان را هم بداذ

صذ هزاران جان خذا کرده پدیذ
چه جوانمردی بوذ کانرا ندیذ

ور بدیذی کی بجان بخلش بذی
بهر یکجان کی چنین غمگین شذی

بر لب جو بخل آب اورا بوذ
کو ز جوی آب نابینا بوذ

گفت پیغمبر که هر که از یقین
داند او پاداش خوذ در یوم دین

که یکی را ده عوض می‌آیدش
هر زمان جودی دگرگون زایدش

جود جمله از عوضها دیذه است
پس عوض دیذن ضد ترسیذنست

بخل نادیذن بوذ اعواض را
شاد دارد دیذ در غواص را

پس بعالم هیچکس نبوذ بخیل
زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل

پس سخا از چشم آمد نه ز دست
دیذ دارد کار جز بینا نرست

عیب دیگر این که خوذبین نیست او
هست او در هستی خوذ عیب جو

عیب گوی و عیب جوی خوذ بذست
با همه نیکو و با خوذ بذ بذست

گفت شه جلدی مکن در مدح یار
مدح خوذ در ضمن مدح او میار

زانکه من در امتحان آدم ورا
شرمساری آردت در ماورا

قسم غلام در صدق یار خوذ از طهارت ظن خوذ



گفت نی والله وبالله العظیم | مالک الملک و برحمان و رحیم
آن خدایی کو فرستاد انبیا | نی بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل | آورید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان | بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت | وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت | تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید | پس خلیفه ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود | در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت | بی حذر در شعلهای نار رفت
چونک اسمعیل در جویش فتاد | پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد | آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع | دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر | چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب | شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد | ملکت فرعون را یک لقمه کرد

این جنیدت ره نمود و بایزید | از کدامین شیخ و پیرت این رسید
گفت صوفی را چو تنها یافتش | نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک | ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان | نیستم اغیارتر زین قلتبان
رفت بر من بر تمام رفتنیست | وین چنین شربت شما را خوردنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو | باز گردد آن صدا با کوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان | یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق | که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را | تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین | تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد | مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می نهند | عقل ناقص وانگهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی | بسته است و در زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان | این برد ظن در حق ربانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها | همچو خود گردنده بیند خانه را



رجوع بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است

در عیادت شد رسول بی‌ندید / آن صحابی را بحال نزع دید

چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ٔ دور از خدا

چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو

گفتن شیخ بایزید را که کعبه منم گردم طوافی میکن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید

او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست

گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست

گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم بایدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش

که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی کن مردمی کن مردمی

ابلهی کو آن ای باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت که خواند / از پیمبر دزدیت میراث ماند

شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر بچه مانی بگو

با شریفان آن کند مرد ملخج / که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب

پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور ای شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم

مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض

شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست

اینچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط

گفت حقستش بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید



قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چون که رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت این فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت عزم کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن صحابی گستاخی بوده است

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را



مشورت در کارها واجب شود | تا پشیمانی در آخر کم بود
حیلها کردند بسیار انبیا | تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند | خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشوره با که کنیم | انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک درآید یا زنی | کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت | تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر | زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی | هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت | نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال | هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او | رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر | نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها | کو برد از سحر خود تمییزها
وعدها بدهد ترا تازه بدست | کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد | اوت هر روزی بهانه نو نهد

حکایت

زنده شد او چون پیمبر را بدید | گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد | کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت | از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب | ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم | حق چنین رنجوریی داد از سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب | بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش | دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد | دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در وست | مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد | صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمه حیوان و جام مستی است | کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان | در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز | می طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست | مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران | اینچنین آمد وصیت در جهان

حکایت



کرم کوید وعده‌های سرد را | جاذوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین ما | کز نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ها | از پی نفرین دل آزرده‌ها
این قضا را هم قضا داند علاج | عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه | آنک کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو | شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا | تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه | صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون | ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی | دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو | تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود | مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بریشان زد پیمبر بی خطر | ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی | احمدا ور نه تو بد دل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا | آن جهاد ظاهر و باطن خدا

هر زمینی کو قرین شد با زحل | شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق | چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم | بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریت | امر را طاق و طرم ماهیت
از پی طاق و طرم خواری کشند | بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک | گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم | کندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون | آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او | نی بر آمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس مانده ذرات وییم | در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب | هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع | هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید | از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب | صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من | عین صنع آفتابست ای حسن



عین صنع از نفس صانع چون بود / هیچ هست از عین هستی چون بود
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها از آن دریا بود / هر دم آرد رو بمحرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو / داروئی کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می رنجد ز بود آفتاب

اینت دردی بی دوا کور است آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شد گم کرد راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر



خود غوزه سیر این حلقت پرست | والله از جمله حریصان بترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس | دنبه میباید برای یاران خس
لاف از شه می زند وز دست شاه | تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه یا شد بر علی | مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه هست او و با جنس وزو | هیچ باشد لایق لوزینه سیر
اینچه میگوید ز مکر و فعل و فن | هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر | اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهیست | مرغ کی لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او | مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند | بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد خود چه بود اگر بازی مرا | دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز | صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات وی است | هر کجا که میروم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم | بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش | می پرم بر اوج دل چون پرتوش

همچو ماه و آفتابی بی پرم | پرده های آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم | انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شده در من هما | جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد | صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد | از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من | فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید | گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب | هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا | گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالک الملکم نیم من طبل خوار | طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی | حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او | لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات | آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام | طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما | مای ما شد بهر مای او فنا



چون فنا شد مای ما او ماند فرد
پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او
هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای این نشان
تا شوی تاج سر گردنکشان

تا که نفریبد شما را شکل من
نقل من نوشید پیش از نقل من

ای بسا کس را که صورت راه زد
قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است
هیچ این جان با بدن مانند هست

تاب نور چشم با پیه است جفت
نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

گرده در شادی و غم اندر جگر
عقل چون شمعی درون مغز سر

این تعلقها نه بی کیفست و چون
عقلها در دانش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد
جان ازو دری ستد در جیب کرد

همچو مریم جان ازان آسیب جیب
حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نی که بر خشک و ترست
آن مسیحی کز مساحت برترست

پس ز جان جان چو حامل گشت جان
از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهان دیگری
این حشر را وانماید محشری

تا قیامت گر بگویم بشمرم
من ز شرح این قیامت قاصرم

این سخنها خود بمعنی یاربیست
حرفها دام دم شیرین لبیست

چون کند تقصیر پس چون دم زند
چونکه لبیکش بیاربّ میرسد

هست لبیکی که نتوانی شنید
لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی

بر لب جو بود دیواری بلند
بر سر دیوار تشنه دردمند

مانعش از آب آن دیوار بود
از پی آب او چو ماهی زار بود

ناگهان انداخت خشتی در آب
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ
مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ

از صفای بانگ آب آن ممتحن
گشت خشت انداز از آنجا خشت کن

آب میزد بانگ یعنی هی ترا
فایده چه زین زدن خشتی مرا

تشنه گفت آبا مرا دو فایده است
من ازین صنعت ندارم هیچ دست

فایدهٔ اول سماع بانگ آب
کو بود مر تشنگان را چون رباب

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار
باغ می یابد ازو چندین نگار

یا چو بر درویش ایام زکات
یا چو بر محبوس پیغام نجات



جون دم رحمان بود کاز یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا جو بوی احمد مرسل بود / کان بجاهی در شفاعت میرسد
یا جو بوی یوسف خوب لطیف / می زند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی میشود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرو آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیوة / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام خویش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندران ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می رساند بی دریغی بار و بر

المقالت السابعة

جشمهای قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوة منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن که نشانده بر کن

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گو شدند / پس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من

حکایت



مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ

گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجّل لا تماطل دیننا

تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می آید زمان

آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشکتر

او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی حس آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان

غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای

یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن

یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا

یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمایی پرده سازی میکند

اینکه بر کارست بی کارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر

اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سوار این اسب خود ناید بکار

پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود

اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه راه

حکایت



حکایت

سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود

نور حسی می‌کشد سوی ثری / نور حقش می‌برد سوی علی

زانک محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز به آثار و به گفتار نکو

نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان

چونک نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم

نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست

این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب

گه بلندش می‌کند گاهیش پست / گه درستش می‌کند گاهی شکست

گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار

دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست

ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشم خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون

ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست

می‌درد می‌دوزد این خیاط کو / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را

زانک مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانک در راهست و ره‌زن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست

آینهٔ خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است

چونک مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونک بنده نیست شد سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود

حکایت



بوکه بر اجزای او تابد مهی / بوکه در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود اناالحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن

فقر را از چشم و از سیمای او / دیده هر چیزی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر موم حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کآوا مثنا میکند / هست که کآواز صدتا میکند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز کوه آن لطف بیرون میشود / آبها در چشمها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبز پوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / اینچنین که را بکلی برکنند



آتشم من گر ترا شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایه حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو تویی واهی العری
جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانه آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضه جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب



حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون — هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست — پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل — خاصه در زنجیر این میر اجل
انچنان دیوانگی بگسست بند — که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت عیادت ذوالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد — کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک — می رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک — پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود — آتش او ریشهاشان می ربود
چونک در ریش عوام آتش فتاد — بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام — گرچه زین ره تنگ می آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان — کین گره کورند و شاهان بی نشان
چونک حکم اندر کف رندان بود — لاجرم ذاالنون در زندان بود
یکسواره می رود شاه عظیم — در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریاها نهان در قطره — آفتابی درج اندر ذره

آفتابی خویش را ذره نمود — واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد — عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود — بی گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا — لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم — از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته — زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود — پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود — عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر — باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی اند — کز عدو خوبان در آتش می زیند
یوسفان از مکر اخوان در چه اند — کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت — این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم — داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت — این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق — آمده که انا ذهبنا نستبق

حکایت

حکایت



صد هزاران گرگ را این مکر هست / عاقبت رسوا شود این گرگ پست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می رود از سینها در سینها / از ره پنهان صلاح و کینها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می شود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود

حکایت

هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذا النون دیوانه نشده است قاصد کرده است

دوستان در قصهٔ ذا النون شدند / سوی زندان و دران رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم ای فتی و ز ساز گاو / بر سر و پشتم بزنید وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو



کشته برحیت وبکفت اسرار را / واغوذ آن زهرهٔ خون خوار را
کفت دوش این جماعت کشته اند / کین زمان در خیمه آشفته اند
چونکه کشته کرد این جم کران / زنده کرد همی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خویشان دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را
کاو کشش هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
کاو نفس خویش را او تر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذاالنون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانک بر زد هی کجا یید اتقوا
با ادب کفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
کو که چون بحر عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود کلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وامکیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / با برو بوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها

ما محب و صادق و دلخسته ایم / در دو عالم دل بتو در بسته ایم
فحش آغازید و دشنام از کزاف / کفت او دیوانکانه زی وقاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملکان بکریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / کفت باد ریش این یاران نکر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران کیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتشست / زر خالص در دل آتش خوشست

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان کرچه بنده زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود
کفت شاهی شیخ را اندر سخن / کز من ار بخشش تو چیزی خواست کن
کفت ای شه شرم ناید مر ترا / کین چنین کویی مرا زین برترا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر

المقالة الثامنة



حکایت

گفت شه آن دو جواند این بسست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن او دارد که مخزن ذات اوست / هست او دارد که با هستی عدوست
خواجه لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
در جهان بازگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در لقب داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه / بندگی بر ظاهرش دیباجه
چون رود میری بجای ناشناس / دو غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
[illegible]
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده اند / تا گمان آید که ایشان بنده اند
چشم پر بودند و دور از خواجگی / کارها را کرده اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده میر عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجه لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راه بر



مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست

زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند راز آن شیر و فتی

چه عجب کو سر ز بد پنهان کند / ای عجب کو سر ز خود پنهان کند

کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

می دهند افیون بمرد زخم مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را می درند / او بدان مشغول شد جان می برند

چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است

هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / می درآید دزد از آن سو کایمنی

بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند

چونکه چیزی فوت خواهد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن بزرگی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندی بی انتها

خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان

چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم

ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم

او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبر است این صبوری از چه روست / جان تو گویی به پیش تو عدوست

چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده ام چندان که از شرم دوتو

شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من نخورم ای تو صاحب معرفت

چون همه اجزام از انعام تو / رسته اند و غرق دانه و دام تو

حکایت

حکایت



کر ز بس تلخی کنم فریاد و داد
خاک صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکربخشت بداشت
اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

از محبت تلخها شیرین شود
از محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود
از محبت دردها شافی شود

از محبت مرده زنده میکنند
از محبت شاه بنده میکنند

این محبت هم نتیجهٔ دانش است
کی گزافه بر چنین تختی نشست

دانش ناقص کجا این عشق زاد
عشق زاید ناقص اما بر جماد

بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
از صفیری بانگ محبوبی شنید

دانش ناقص نداند فرق را
لاجرم خورشید داند برق را

جونکه ملعون خواند ناقص را رسول
بود در تاویل نقصان عقول

زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم
نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقلست آن که بد رنجوریست
موجب لعنت سزای دوریست

زانکه تکمیل خردها دور نیست
لیک تکمیل بدن مقدور نیست

کفر و فرعونی هر گبر بعید
جمله از نقصان عقل آمد پدید

بهر نقصان بدن آمد فرج
در نبی کما علی الاعمی حرج

برق آفل باشد و بس بی وفا
آفل از باقی ندانی بی صفا

برق خندد بر که میخندد بگو
بر کسی کو دل نهد بر نور او

نورهای چرخ ببریده پی است
آن چو لا شرقی و لا غربی کیست

برق را خود یخطف الابصار دان
نور باقی را همه انصار دان

بر کف دریا فرس را راندن
نامه در نور برقی خواندن

آن حریصی عاقبت نادیدنست
بر دل و بر عقل خود خندیدنست

عاقبت بینست عقل از خاصیت
نفس باشد کو نبیند عاقبت

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد
مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر
در کسی کو کرد نحست در نگر

آن نظر کو بنگرد آن جر و مد
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

زان همی گرداندت حالی بحال
ضد بضد پیدا کنان در انتقال

تا که خوفت زاید از ذات الشمال
لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره
عاجز آید از پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام
یا بده دستور تا گویم تمام

ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست
کس چه داند تا ترا مقصد کجاست



جان ابرهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الافلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ حسد آن حشم بران غلام خاص

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آنرا تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بی کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر از وی آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندند پیش آن حکیم
پرده می خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کور دل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌گردد روان



پس در این کارگاه بخت تست / چشمکی این کارگاه ای بادرست

گر بپوشانی ز غم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه

آخر از مردی ببیند فکر تو / دل گواهی دهد از ذکر تو

گر بود در روی تمثال از کرم / هر چه گوئی خندد و گوید نعم

او همی خندد ز ذوق مالکش / او همی خندد بر آن اسکالکش

پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار

صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی نوا

چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می ببینی چون ندانی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب / می کند روها سیه همچون کباب

آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی و آن سیه میزان ماست

باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز

سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار

علامت نظم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

خواند او آن نکتهای باشمول / با حقارت ننگرید اندر رسول

چشم هدهد دید و جان عنقا بدید / حس چو کفی دید و دل دریا بدید

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ

کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی بیند ز گنجی جز تسو

ذرهٔ زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او

خاک آدم چون که شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق



السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی بر گشود

خاک از دردی نشسته زیر آب / خاکیان بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را

حاکمست و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا

گر زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند

گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند

پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها بر گشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو

آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری

چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم

کار من بی علتست و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم

عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت

بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو

کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم

گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دود ابر سیاه

چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم / چشمها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر

فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند

ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد

گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ار صادقی

روز گشت و چشم خود را کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید

گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست



زشتی اعمال و شومی جحود | راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل | گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد | مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت | چون شکافد توبه آنرا بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا | بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول | سنگ لاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دعا | خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست | مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه | که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را | شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را | واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و آب دو چشم | کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال | کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن | کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا | کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار | بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون | کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند | کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان | لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر | کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حلّه‌ها | من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست | آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه | چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست | دید رب خویش و شد بی‌خویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد | چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است | همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا | کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان | که بپیش تو آید فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار | یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو | یک نشان که دست بندد پیش تو



یک نشانی آنکه این خواب از هوس | چون شود فردا نگوئی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت | که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
دم مزن سه روز ازین ای نیکخو | کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشانی را بگفت | وین سخن را دار اندر دل نهفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بد | این نشان باشد که یحیی آیدت
این نشانها گویدت همچون شکر | این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه | که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز | وانکه میسوزی سحر که در نیاز
آنکه بی او روز تو تاریک شد | همچو دوکی گردنت باریک شد
وانچه دادی هر چه داری در زکات | چون زکات پاک بازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو | سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود | چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار | خوی عشاقست و ناید در شمار
چونکه شب این خواب دیدی روز شد | از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای چپ و راست | کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ میلرزی که وای | گر رود در روز و نشان ناید بجای
می دوی در کوی و بازار و سرا | چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو جست‌جو | گم شده اینجا که داری گو بگو
گوییش خیرست لیکن خیر من | کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد | چون نشان شد فوت وقت مرگ شد
بنگری در روی هر مرد سوار | گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام | رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده باد ای سوار | رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر | جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت | پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق | بی خبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درو این شور و جست | او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید | آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید | شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب | این نشانها تلک آیات الکتاب



حکایت

پس ثناهایی که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو راست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار / دل ندارم بی‌دلم معذور دار
ذره‌ها کی تواند کس شمرد / خاصه آن کو عشق ازوی دل ربود
می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وآنکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
اذکروا الله شاه ما دستور داد / دید اندر نار ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را به راه / کو همی‌گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهات کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
این نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کیستت ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست



دوستی بی‌خرد خود دشمنی است / حق تعالی زین چنین خدمت غنی است

با که می‌گویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده‌شست این گفت و گو / آنک حق گفت او منست و من خود او

آنک گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد

آنک بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکن است

فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است

هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولودست او زین سوی جوست

زانک از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی

حکایت

جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم

ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم / بلک تا بر بندگان جودی کنم

هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح

من نکردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود

زانک دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز



آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند

چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست



نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنک می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست

حکایت

گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیاتست و نما
چونک گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگوساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیده‌ام اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / و اندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را



چون گرانیها اساس راحتست ‌ ‌ تلخها هم پیشوای نعمتست

حُفّتِ الجنّةُ بمکروهاتنا ‌ ‌ حُفّت النیران من شهواتنا

تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست ‌ ‌ سوختهٔ آتش قرین کوثرست

هر که در زندان قرین محنتیست ‌ ‌ آن جزای لقمهٔ و شهوتیست

هر که در قصری قرین دولتیست ‌ ‌ آن جزای کارزار و محنتیست

هر که را دیدی بزر و سیم فرد ‌ ‌ دان که اندر کسب کردن صبر کرد

بی سبب بیند چو دیده شد گذار ‌ ‌ تو که در حسّی سبب را گوش دار

آنک بیرون از طبایع جان اوست ‌ ‌ منصب خرق سببها آن اوست

بی سبب بیند نه از آب و گیا ‌ ‌ چشم چشمهٔ معجزات انبیا

این سبب همچون طبیبست و علیل ‌ ‌ این سبب همچون چراغست و فتیل

شب چراغت را فتیل نو بتاب ‌ ‌ پاک دان زینها چراغ آفتاب

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان ‌ ‌ سقف گردون را ز کهگل پاک دان

آه که چون دلدار ما غم‌سوز شد ‌ ‌ خلوت شب درگذشت و روز شد

جز بشب جلوه نباشد ماه را ‌ ‌ جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده ‌ ‌ لاجرم چون خر برون پرده

حکایت

من یقین دانم که عین حکمتست ‌ ‌ لیک مقصودم عیان و رؤیتست

آن یقین میگویدم خاموش کن ‌ ‌ حرص رؤیت گویدم نی جوش کن

مر ملایک را نمودی سرّ خویش ‌ ‌ کین چنین نوشی همی ارزد بنیش

عرضه کردی نور آدم را عیان ‌ ‌ بر ملایک گشت مشکلها بیان

حشر تو گوید که سرّ مرگ چیست ‌ ‌ میوها گویند سرّ برگ چیست

سرّ خون و نطفه حسن آدمیست ‌ ‌ سابق هر بیشیی آخر کمیست

لوح را اول بشوید بی وقوف ‌ ‌ آنگهی بروی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشک مستهان ‌ ‌ بر نویسد بروی اسرار آنگهان

وقت شستن لوح را باید شناخت ‌ ‌ که مر آن را دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانهٔ می‌افکنند ‌ ‌ اولین بنیاد را بر میکنند

گل برآرند اول از قعر زمین ‌ ‌ تا بآخر برکشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار ‌ ‌ که نمیدانند ایشان سرّ کار

مرد خود زر میدهد حجام را ‌ ‌ می‌نوازد نیش خون‌آشام را

میدود حمال در بار گران ‌ ‌ میرباید بار را از دیگران

جنگ حمالان برای بار بین ‌ ‌ اینچنین است اجتهاد کاربین

حکایت



طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خرصفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار

سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

ز اخروهن مرادش نفس تست / کو باخر باید و عقلت نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرد بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

خود ز ضعف عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشته‌ٔ رنجوردل / هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش‌نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج

چون بود عیسی ز دیدار جهود / چون بود یوسف ز مکار حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر

آه ازین صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر

حکایت

تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر

این سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز

ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند

تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور

ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته‌ٔ را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ٔ می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت





گر ترا من گفتمی اوصاف یار / تو بی از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود گر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهرهای پر دلان هم بر درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نماز / نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر میراندم / رب یسر زیر لب میخواندم

حکایت

از سبب گفتن مرا دستور نیست / ترک تو گفتن مرا مقدور نیست
هر زمان میگفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجدها میکرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در میکشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمت اند / همچو حق بی علت و بی رشوت اند
این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد

المقالة العاشر



هر کجا دردی دوا آنجا رود | هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو | وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر | بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع | بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش | تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب | تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام | تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر | تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی | تا برون آیند صد گون خوب روی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن | تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن | بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر | عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست | رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود | تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید | تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی زاری مباش | تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر | در غم مااند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای | اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول | میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید | آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد | بانگ گرگی دان که آن مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان | این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر | سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست | گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف | جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق‌اند | در عمل فوقی این دو لایق‌اند
وان شرر از روی مقصودی خویش | ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر | لیک این هر دو تن‌اند و جان شرر
کان شرر در کند زمان واپس‌ترست | در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست | در هنر از شاخ او فایق‌ترست



چون که مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش جدا
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حجاب سور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بردوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر رود / تا شود سرور بدان خود سر رود

گر نخواهی که روی تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود



زشت آوازم بهر جا که روم ما پر خشم و غم و کین میشوم
بود و کوری رحم را دو تا کنند این چنین نا که را کجا کنند
زشتی آواز کم شد زین کله خلق شد بر وی برحمت یکدله
کو دنیکو چون بگفت آواز را لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود آن سه کوری کوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشتست و شهیق زان نمی گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه ناله خرس رحمت کش بود ناله ات نبود چنین ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده یا ز خون بی گناهی خورده
توبه کن وز خورده استفراغ کن ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تتمه حکایت خرس وان ابله بر وفای او اعتماد کرد

خرس هم از اژدها چون وا رهید وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار شد ملازم در پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است این حسودی من از مهرش به است
هین بیا با من بران این خرس را خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می لرزدم ز اندیشه با چنین خرسی مرو در بیشه
این دلم هرگز نلرزید از گزاف نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید گفت رفتم چون نه یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش بوالفضولا معرفت کمتر تراش



باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو

تا بگیری در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب‌دلی

در خیال افتاد مرد از جدّ او / خشمگین شد زود گردانید رو

کین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع دارد گدا و تونی است

یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین

خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم‌جنس بود

عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلم گوساله‌پرست را که حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبرم / با چنین برهان و این خلق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبری‌ام می‌زدی

گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید

این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله‌ای از جادوی / سجده کردی که خدای من توی

آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت‌رو

چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او

سامری خود که باشد ای مهان / که خدایی برتراشد در جهان

چون درین تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال

شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست

گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شکفت

زان عجب‌تر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی



حکایت

زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب

چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آن را ندید

آینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن ناصح بعد از مبالغهٔ پند آن مغرور حریص را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت

گفت چون از جد بندم و زجدال / در دل او بیش می زاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اَعرِض عَنهُم پیوسته شد

چون دوایت می فزاید درد پس / قصه با طالب بگو برخوان عبس

چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او را نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش

بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی

کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ

احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود

اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند

گر دو سه ابله ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد

گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم

گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست



نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی میکند

گر شود قلبی خریدار محک / در محکی اش در آید نقص و شک

دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که که از من نمی یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نقوش

من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد / بلک از آیینهٔ من روفت گرد

تملق دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقلت مگو این گفت تو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید

گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس اوست

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود

آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری

آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین دگر کرمی که در سرگین زید

آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان

با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل



گر گریزانی ز گلشن بی گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می زند کای خس ازینجا دور باش
ور بپایی تو بپیش من دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلانرا جای می زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن را نیست پایان بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد

تتمه اعتماد آن مغرور بر تملق و وفای خرس

او بخفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونک بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چون که بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد ازان / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آنرا بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه داند عهد پاکی میکند / تن کند چون تار گرد او تند

حکایت



رفتن پیغمبر بعیادت صحابی و بیان فایدهٔ عیادت

از صحابه خواجهٔ بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایدهٔ است / فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونک گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانک احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دور اندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبهٔ را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت / تا یکی مستور کردیمت جفت
گفت نه مستور و صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیله در سخن در آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان



صاحب رایت وآتش پاره‌ٔ / آسمان قدرست واختر باره‌ٔ

فر اوگر تو بیابان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست

لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری

چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب واسرار نهفت

مر ترا آن فهم وآن دانش نبود / واندانستی تو سرگین راز عود

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت

گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را گلیمی در برست

مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که او را خواست با بهره کند

کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را اعمی ز نور

کور نشناسد که دزد او کی بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدای

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا

سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم

کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید وای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار

کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم ولقب دادش کریم

گفت او هم از ضرورت کای اسیر / از چو من لاغر شکاری چه رسد

گور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو در کوچه بکشت

کور میجویند یارانت بصید / کور میجویی تو در کوچه بکید

آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی مایه قصد کور کرد

علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زفت / سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف

سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی چشمی است / بلک این زانست کز جهلست مست

نیست خود بی چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین

نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت

رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

خاک و باد وآب و نار با شرر / بی خبر با ما و با حق باخبر

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی خبر از حق و از چندین نذیر



لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان

گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات

چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم

چون ز کوری دزد دزدد کالهٔ / می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای

تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم

کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا

چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد آن زن بمزد

اول از دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت

کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست

کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر

ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او

مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / بازگرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنک خورده‌ام گفت این خفیست

گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنک در سبو مخفیست آن

دور می‌شد این سوال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو می‌کنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیداد نیست / هوی هوی می‌خوران از شادیست

محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخن کشیدن آن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم



گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسنست ای کیا
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنودی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد / سم اسب توسنم بر تو رسد
های و هوی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سوالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان



باز خو ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید

از جو ما بیچارگان این بند سخت / کی گشاید ای شه بی تاج و تخت

این چنین قفل گران را ای ودود / کی تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما بما نزدیکتر

این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست

در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می زند بر آسمان

گوشت پاره که زبان آمد ازو / می رود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست

شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمهٔ نصیحت رسول علیه السلام بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را

که مگر نوعی دعایی کرده / از جهالت زهربایی خورده

یاد آور چه دعا می گفته / چون ز مکر نفس می آشفته

چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست

طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونک نورش راند از در گفت برد

چونک سوی دشت و نورش ره نبود / هم دران ظلمات جهدی می نمود

گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد

ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بی جان بود / عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست او مرا / می کشد بالا که الله اشتری

خونبهای من جمال ذو الجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانک گل خوارست دایم زردرو

دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر



گفت یادم نیست الا همچنین / دار با من یادم آید سال عی

از حضور نور بخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا

تا فتد زان روزن کار از دل گشاد / روشنی کو فرق حق و باطلست

گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا کاگفته‌ام من بوالفضول

چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرقه دست اندر حشایش می‌زدم

از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید

مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود

نه مقام صبر و نه راه گریز / نه امید توبه نه جای ستیز

من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آدمی کردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرة و سختی آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گر بزند و عاقل و ساحر وشند

نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود

حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی می‌کند

تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد

من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب

تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم

اینچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی آرام شد

مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد

گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک خوی تو

می‌شدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن

طاقت تو چون بود ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند

گفت توبه کردم ای سلطان دین / از سر جلدی نلافم هیچ فن

این جهان تیهست و تو موسی و ما / از کژی در تیه مانده مبتلا

سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند

[illegible]





زانک گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله‌ست / این نصیحتها مثال قابله‌ست
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد را کودک ره‌ست
آنک او بی درد باشد ره‌زن‌ست / زانک بی دردی اناالحق گفتن‌ست
آن انا بی وقت گفتن لعنت‌ست / آن انا در وقت گفتن رحمت‌ست
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجب‌ست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانک نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هرچه آرد جان بود از جان جان

دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیر گیر و سخت گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
این بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص‌ست / زین سبب خلاق گبر و مخلص‌ست
پس ازین رو کفر و ایمان شاهد اند / بر خداوندیش هر دو ساجد اند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجدست / زانک جویای رضا و قاصدست
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست



قلعهٔ سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می کند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها

وصیت پیغمبر بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیا ناحسن / آتنا فی دار عقبا ناحسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی کبر و خیره روی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان‌سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند



کو جهان کشتی کا ستا خواستی / خویش را وخویش را آراستی
هر که از استاد کو بزد در جهان / او ز دولت می کو بزد این بدان
پیشهٔ آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده کشتی و غنی / چون برون آیی از ینجا چون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یکتنه
این جهان بازی گهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آنرا ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز که وقت نماز است

حکایت

حکایت

عاشقانی کز درون خانه اند / شمع روی یار را پروانه اند
ای دل اینجا رو که با تو روشن اند / وز بلاها مر ترا چون جوشن اند
در میان جان ترا جا میکنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرّها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آوارهٔ / بر مه کامل زن ار مه پارهٔ
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در رَوِش
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / میستانی می نهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ز ایشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی نوا / دان که او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که می خواهد دلش / آن دل کور بد بی حاصلش



در خبر آمد که خال مؤمنان / بود اندر قصر خود خفته ستان
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد بر گشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقی است
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو برعکس و ضد

از خود افکندن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی و ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمهای لطف بر ما می‌گشاد
وقت طفلیم که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورده جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم



اصل نقدش داد و لطف و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است

از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است

تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم

چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است

کز چنان روی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را وارث است

لطف سابق را نظاره میکنم / هر چه آن حادث دوپاره میکنم

ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود

هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین

هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچ کس در شش جهت از شش دره

جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد

هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفر است و گر ایمان او / دست‌باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو از اینها کاست است

صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی روبرو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر

صد هزاران مرغ را او ره زده ست / مرغ غره کاشنایی آمده ست

حکایت

حکایت



از هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره / تو چو کوهی وین سلیمان ذره
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشا این عقده را / من محک قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی میکنم / شاخهای خشک را بر میکنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را



گفت آیینه گناه از من نبود — جرم او را نه که روی از من زدود
او مرا غماز کرد ای خوب رو — تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست — اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه دار — تربیتها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک — می برم من تا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبانرا کای فتی — مر مرا چه می بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو — بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم — تو چرا بی جرم می بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی — کاشکی کژ بودیی و تر بودیی
جانب آب حیاتی گشته — اندر آب زندگی آغشته
تخم تو بد بوده است و اصل تو — با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند — آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه ابلیس را

گفت امیر ای راه زن حجت مگو — مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم — هر لباساتی که آری کی خرم

گرد رخت من مگرد از کافری — تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن — ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو — ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد — در رباید از من این ره زن نمد

نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از ابلیس

این حدیثش همچو دودست ای اله — دستگیر ارنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس — کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست — در تک چون برق این سگ بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک — چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می زدی — نیست دستان و فسونشرا حدی
اندرون هر حدیث او شرست — صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان به بندد در نفس — در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو — بر چیم بیدار کردی راست گو

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت هر مردی که باشد بدگمان — نشنود او راست را با صد نشان



باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمانینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
گژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد

هر دروغی کز خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چونک در سبزه ببینی دنبها / دام باشد تو ندانی این چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل و حرص دنبه‌ات بی نور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا دیم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
چونک نتواند ز ضعف او راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت



شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاند و می‌گریست	گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست	وقت شادی و مبارک باد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی	در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند	قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان	چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی	جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان	آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد	علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند	علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ٔ	چون طمع کردی ضریر و بنده‌ٔ
از هوا من خوی را وا کرده‌ام	لقمهای شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ	راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا	دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری	همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو	راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او	صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری	مر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی	کو بود حق و آیت حق ای فتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک	من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر	کو مرا بیدار گرداند بخیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر	میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

راست گفتن ابلیس معاویه را مکر خود را

از بن دندان بگفتش بهر آن	کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز	از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا	این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها	از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی	لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز	کو نماز و کو فروغ آن نیاز

حکایت



فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی‌آمد برون
گشته پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداده‌ست السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی گفتش بده این آه را / وان نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول

تتمهٔ اقرار ابلیس بمعاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان / می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجاب

تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکر است و کین

جواب گفتن معاویه ابلیس را

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس می‌گیر تا هستی هلا / سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد باواز آن مخلص که نزدیک بود دزد را بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد در یابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا



زود باش و باز گرد ای مرد کار | تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود | گر نگیرم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند | بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم | گر نگیرم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه | دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست | این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد | این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان | در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا | من گرفته بودمش آخر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم | من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان | من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم | این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی | بلک تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می کشیدم من کشان | تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات | در وصال آیات کو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات | در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر | کی کنند اندر صفات او نظر
چونک اندر قعر جو باشد سرت | کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر | پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان | وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت معزول کرد و محتسبی داد کردن

مر وزیری را کند شه محتسب | شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر | بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنک اول محتسب بد خود ورا | بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست | محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند | باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده | جبر را از جهل پیش آورده
که مرا روزی و قسمت این بدست | پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل | قسمت خود را فزاید مرد اهل



قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته / لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورة وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجا بگه تشریف ده / تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی

لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌شود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل بدو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود / وانچه مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغمبر را تا مسجد ضرار برند

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم از همه

حکایت

حکایت



راست میفرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفتشان بس بد رو زود [illegible] / تا نگویم رازهاتان تن زنید

چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانک سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانک ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یا ربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانک موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت



از درختی انّی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول علیه الصلوة والسلام چرا ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران باشیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه

دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهاز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند / بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است / هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود می‌جست

حکایت



اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان توست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان / اشتر تو زان میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشک‌لب / کاروان شد دور و نزدیک است شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته به طوف
کای مسلمانان که دیده‌ست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی به سوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وآن دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک‌چشم بود / وآن دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذاهب مخالف و بیرون شو

همچنانک هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وآن دگر در هر دو طعنه می‌زند / وآن دگر از زرق جانی می‌کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه / نه بکلی گمرهان‌اند این رمه
زانکه بی‌حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب‌نوش / چه برد گندم‌نمای جوفروش
پس مگو کین جمله دمها باطل‌اند / باطلان بر بوی حق دام دل‌اند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان / نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حق است آن بگیر
مؤمن کیّس ممیّز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان



پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونک عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه چیست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنک گوید جمله حقند احمقیست / وانک گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانک حق فرمود ثم ارجع بصر

امتحان هر چیز تا ظاهر شود خیر و شر آن

یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونک گفتت اندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان از درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ

هر چه دزدیده است این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / و آن خزان تهدید و تخویف خداست
و آن زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانک این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کآمیختست
چونک حق و باطل آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها

حکایت

حکایت

حکایت



جشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان کردد و جانت روان

پس بکویی راست کفتی ای امین / این نشانها بلاغ آمد مبین

فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات

این نشان جون داد کویی پیش رو / وقت آهنکست پیش آهنک شو

پی روی تو کنم ای راست کو / بوی بردی ز اشترم در جست و جو

پیش آنکس که نه صاحب اشترست / کو درین جست شتر بهر مرست

زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین

بوی برد از جد و کرمیهای او / که کزافه نیست این هیهای او

اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری کم کرده است او هم بلی

طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / انجه ازو کم شد فراموشش شده

هر کجا او می دود این می دود / از طمع همدرد صاحب می شود

کاذبی با صادقی جون شد روان / آن دروغش راست شد ناکهان

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیکر بیافت

جون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش

آن مقلد شد محقق جون بدید / اشتر خود را که انجا می جرید

شیرده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا

هر که در روز الست آن شیر خورد / همجو موسی شیر را تمییز کرد

کر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی

تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شترجوینده

اشتری کم کردهٔ ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می دهد

تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانها خطاست

وانکه اشتر کم نکرد او از مری / همجو آن کم کرده جوید اشتری

که بلی من هم شتر کم کرده ام / هر که یابد اجرتش آورده ام

تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند

او نشان کژ بشناسد ز راست / لیک کفت آن مقلد را عصاست

هر جه را کویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو می کوید همان

جون نشان راست کویند و شبیه / پس یقین کردد ترا لا ریب فیه

آن شفای جان رنجورت شود / مظهر حسن جو کنجورت شود

رنک روی و قوت بازو شود / خلق و خلق نکوت صد تو شود

المقالة الرابعة عشر

حکایت



او طلب کار شتر آن لحظه گشت | می تجستش تا بُد او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد | چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی | تا باکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام | وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من | در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می دزدیدمی وصف شتر | جان من دید آن خود شد چشم پر
تا بدیدم بود طالبش | مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیأتم شد همه طاعات شکر | هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیأتم چون وسیلت شد بحق | پس مزن بر سیأتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود | مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا | جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم | سخره و بیگاری می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود و جست | هر یکی کم کشتم صد بوست
دزد سوی خانه شد زین دست | چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد | با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است | تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان | زان پیمبر گفت قد کلّ لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب | چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست | آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

در بیان آنکه در هر نفسی مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود | خانهٔ حیلت بُد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را برکنید | مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود | دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست | اینچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بُد جماد | آنچه کفو او نبُد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت | زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست | دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود | نه مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان | خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار | تا نسازی مسجد اهل ضرار



پس بران مسجدکنان تسخر زدی	چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که بایار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلا بوده

چار هندو در یکی مسجد شدند	بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد	در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد زان یکی لفظی بجست	کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز	هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو	این بخود گو کو ز عقلت هست دور
آن چهارم گفت حمد لله که من	در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه	عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید	هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست	وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست	مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست	چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبوذ ایمن مباش	بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش

لا تخافوا از خدا نشنیده	پس چه خود را ایمن و خوش دیده
سالها ابلیس نیکونام زیست	گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او	گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجوی	رو بشوی از خوف پس ازان کوی
تا نروید ریش تو ای خوب من	بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او	در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او	زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن آن مردی تا آن دیگر بترسد

آن غزان ترک خون ریز آمدند	بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند	در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند	گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افکنید	از چه آخر تشنه خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم	چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند	تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست	گفت قاصد کرده است او را زرست



کفت چون وهمت ما هر دو یکیم / درمقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشیذ او لای شهان / تا بتربم من دهم زر را نشان
پس کو مهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما غنود
کشت ایشانرا که ما ترسیم ازو / ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که از ایشان کفت از عیب و کناه / وز دل چون سنگ و از جان سیاه
وز سبک داری فرمانهای او / وز فراغت وز غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وآن فرار از نکتهای ناصحان / وآن رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیکانکی / با شهان تزویر و روبه شانکی
سیرچشمانرا کدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
کر پذیرد چیز تو کویی کداست / ورنه کویی زرق و سالوس و دغاست
کو در آمیزد تو کویی طامع است / ورنه کویی در تکبر مولع است

حکایت

یا منافق وار عذر آری که من / مانده ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز کفت / خوابناکی هرزه کفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای کشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری ازو کت آفرید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / کفت هذا ربی کو کردکار
من نخواهم در دو عالم بنکریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / کر خورم نان در کلو ماند مرا
چون کوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای کل و کلزار او
جز بر اومید خدا زین آب خور / کی خورد یک لحظه غیر کاو و خر

حکایت



آنکه کالانعام بد بل هم اضل — گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد — روزگارک برد و روزش دیر شد
فکر کاهش کند شد عقلش خرف — عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه ام — آن هم از دستان آن نفس است هم
آنچه میگوید غفورست و رحیم — نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست — چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت پیرمردی بطبیب از رنجوریها و جواب او

گفت پیری مر طبیبی را که من — در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ — گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم — گفت پشتم درد می آرد عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار — گفت هرچه می خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست — گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود — چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی — از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد — که خدا هر رنج را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک مایگی — در زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت — این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف — خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
برنتابد دو سخن زو هی کند — تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست — در درون او حیاة طیبست
از برون پیرست و در باطن صبی — خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد — چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی دانندشان علم الیقین — چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز — چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می خندد مبین او را چنان — صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست — هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست — آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست — گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند — در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران — نیست مسجد جز درون سروران



مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تا بی تو همان

آن نشانیها همه اندر تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر نوحه می‌کرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر

کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی آورند

می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر

نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان

نی درش معمور و نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه

جسم تو کو بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / که درو نی روی می‌ماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد

گفت جوحی با پدر کای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ماراست بی تردید و شک

نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی سقف و نه بام

زین نمط دارند با خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود

نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاده عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ

زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان بر آ و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون

او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان

هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را او ماهیست



این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی بینی که کوری ای نژند

بر تو خود را می زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان

ماهیان را گر نمی بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا می گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نه دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او

گر بر آید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس

او بسوی سفل میراند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمه نان راهیست

حکایت

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین میران مرا

صورت مردان و معنی اینچنین / از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که بر او آن شاخ را میکوفت باد

روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر زباد

چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی

روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می شد اندر بیشه بر اسبی نجیب

تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید

تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن



گفت رو گر نیک کنی ور نه بیش — بو توی ما اندا اختم از پس خویش
بر کسان را کالت پیکار کشت — تی رجولیت جنان تیغی خشت
کر بپوشی تو سلاح رستمان — رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر — هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تواست — هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل — ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن — ترک فن گو می طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم — خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملائک گو که لا علم لنا — یا الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری — دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال — یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد در گفت — واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال — چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است — در دگر ریگی نه قوت مردم است

گفت تو چون بار کردی این رمال — گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را — در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر — گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب — تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد — کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن — شمه ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست — تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام — بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو — گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان — گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند — که توی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است — عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت والله نیست یا وجه العرب — در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می دوم — هر که نانی می دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر — نیست حاصل جز خیال و درد سر



پس عرب گفتش که شو دور از برم	تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من	نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌روم	ور ترا ره پیش من وا پس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ	به بود زین حیلهای مرده‌ریگ
احمقی‌ام پس مبارک احمقیست	که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود	جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال	حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک	حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان	بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته	فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود	باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود	نی بمخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی	همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابرهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

هم ز ابرهیم ادهم آمدست	کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان	یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود	شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او	شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف	برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را	می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش	شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان	نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان	در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست	که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست	زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه	با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب	نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی	بهر کوران روی را می‌زن جلی
پیش بینایان حدث در روی مال	ناز می‌کن با چنین گندیده حال



شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را باواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمی داری سوی آن باغ کام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس در همدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو برجهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست



باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس به سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
که جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی‌حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیو است و پری

آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو به مو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان



چشم تنها دست حق بر کور موش / زانکه چون چشمی جو بدن هست خوش
می‌تواند زیستن بی چشم و بصر / فارغ است از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر روی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو

گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعن زدن بیگانه بر شیخ و جواب مرید شیخ او را

آن یکی بر شیخ تهمت می‌نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور از او و دور از اوصاف او / کز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود



ولصلا بر انیست جز چشم و چراغ | از دلیل او را همان باشد فراغ
کر دلیلی کفت آن مرد وصال | کفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند | کرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نکردد فضل استاد از علو | کر الف چیزی ندارد کوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن | از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن | تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وی اند | لازم است این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد کوینده را | آن بکفر و کمرهی آکنده را
کفت خود را تو مزن بر تیغ تیز | هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند | خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا | تیره کردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان | شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدود است لاست | کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست | زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه کشت | چون چراغ خفیه اندر زیر طشت

پس سر این تن حجاب آن سرست | پیش آن سر این سر تن ابترست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ | چیست مرده بی خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون | هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر | از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک | کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل | باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان | جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری | امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار | که کلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها | شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی | زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن کر دلقش شوند | سوزنان را رشتهها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابرهیم ادهم بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید | ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
کفت اه ماهی ز پیران آگهست | شه تنی را کاین دین درگهست



دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام اورا



حق تعالی گفت در گوش شعیب | در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه | وز کرم نگرفت در جرم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه | ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر | در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه | کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها | جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی | آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود | بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود | بعد از آن بر وی که بیند ای عنود
مرد آهنگر که او زنگی بود | دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری | رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بداند زود تأثیر گناه | تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند | خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود | بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو | شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت | گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر | آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط | فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد | هر دو خط شد کور و معنی‌یی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش | پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر | ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید | تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت | زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان | گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او | آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش | جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه میگیرم ورا | آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و وز زکات و غیر آن | لیک یک ذره ندارد ذوق جان
طاعتش نغزست و معنی نغز نی | جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر | مغز باید تا دهد دانه شجر



دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیت قصهٔ طعن زدن آن مرد بیکار بر شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

ور که باور نیست خیز امشب آن / تا ببینی فسق شیخت را عیان

شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب

روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر تراهم هست عذر

تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد شتابان ناشتاب

گفت جام را چنان پر کرده‌اند / کاندر او اندر نگنجد یک سپند

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را گوش شد ذره غرو

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین

جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندر او اندر نگنجد بول دیو

پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است

نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث

شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین به زیر آ منکرا بنگر بپی

آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا

که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک

گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید

در همه خمخانها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید

گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند

در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله می‌ها از قدومت شد عسل

کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث

گر شود عالم پر از خون مالمال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

[illegible] الله عنها مصطفی را علیه السلام که تو نه مصلی هر جا نماز می‌کنی



عایشه روزی به پیغمبر بگفت | یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی | می‌دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه می‌دانی که هر طفل پلید | کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان | حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق | پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان | ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود | تو اگر شهدی خوری زهری شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او | لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را | ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست | تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل | رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری | کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار اشتر و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری | در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان | موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد برق اندیشه‌اش | گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ | کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت | گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا | پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش‌آهنگ من | در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق | من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب | پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش | از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست | که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر | مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر | تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن | با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا | بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین | برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا | بگذرانم صد هزاران چون ترا



چون ببینی بیستی بس رو تو راه | تا رهی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای | خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر | دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش | چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو | با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست | راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد | خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او | وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند | مانعان راه خود را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری | دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود | تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را | کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار | کو بود اندر درون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم | هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی | کینها خیزد ترا با او بسی

کامرا از خوی من بر می‌کند | خویش را بر من مهر و سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش درو | کی فروزد از خلاف آتش درو
با مخالف او مدارایی کند | در دل او خویش را جایی کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار | مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا | ور نه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش | تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم | تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو | جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان | که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را | متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی | ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود | جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم | کرد بیدارش ز غم صاحب درم
کاندرین کشتی حرمدان گم شدست | جمله را جستیم نتوانی تو رست



دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
ماهیان بی حد از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغماری دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاووس اندر چاه تنگ
بس مخوان بسیار گویم ای عمو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

شیخ صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو از این صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف



شیخ رو آورد سوی آن فقیر / کز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ورنه رفتی ور ستیزه شسته‌ای / تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که همجفت تواند / عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان برفزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است



چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانک بانگ جنس او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی در شکم مادر عیسی را

مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهی / کو اولوا العزم و رسول آگهی
چون برابر افتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذو الفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن درین قصه

ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار / بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانک اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیدها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون و نز درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن



ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین زین افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین بیالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من این ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست

پر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت بخورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

حکایت

حکایت



قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ بیان طالب مقلد سر آن درخت

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفت است / ناامیدم وقت لطف این ساعت است
گفت وا گو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بیشمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود



چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونک بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی گمان

زانکه آن گرمی او دهلیزی است / طبع اصلش سردی است و تیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / هین سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی غش و بی غل کند



مشفقان کردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ور نه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت از میان انصار به برکت رسول صلعم

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینهای کهنه شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونک غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچ او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غورهای نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دوست / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وآن کمینگاه عوارض را نبست



در نشیمن با تو ساکن در محل / میروم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشهها پایهٔ منست

زانکه من ز اندیشهها بگذشتهام / خارج اندیشه پویان گشتهام

حاکم اندیشهام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنا

جمله خلقان سخرهٔ اندیشهاند / زان سبب خستهدل و غمپیشهاند

قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس

قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند

چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات

پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من با سریش

جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است

نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این

لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیک تی و پر یکی پیش ذباب

چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد و پر شد لگن

حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص

از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب

تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید بر نخیزد این دوی

جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار

ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد

حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم

کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده و ویران شدیم

میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا

جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بیگنه کی بر کنند

بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند

هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود

لکلک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند

وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد



گوهر معقول را محسوس کرد | پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چون که در معده شود پاکت پلید | قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال | هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من | نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم‌شب پیش توام | هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود | چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک | هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد | کین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز | شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل | می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او | جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست | عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان | که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود | گرچه تازی گفتنش دعوی بود

... دید بد که سر او ملتجی | لاجرم گشتند اسیر دلبری
... دین باشد دست یافت | ورنه کی بودی ندیمها اختلاف
... گفته که اینها هم توی | زانک اسرار آشنا هم توی
... اثر نخره خرطان مشو | روسر خود گیر و سرگردان مشو
... گفته که صد یک چون بود | این که اندیشد مگر مجنون بود
... قولیست ضد همدگر | چون یکی باشد یکی زهر و شکر
... زهر و از شکر در نگذری | کی تو از گلزار وحدت بو بری
... نمط وین نوع ده طومار و دو | بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان اختلاف ... در صورت روش است نه در حقیقت

... یک رنگ عیسی بو نداشت | وز مزاج خم عیسی خو نداشت
... صد رنگ از آن خم صفا | ساده و یک رنگ گشتی چون صبا
... یک رنگی که گوهر ملال | بل مثال ماهی و آب زلال
... چه در خشکی هزاران رنگهاست | ماهیانرا با یبوست جنگهاست
... ماهی چیست دریا در مثل | تا بدان ماند ملک عز و جل





کاو که بود تا که ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی

چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود

روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زین وجودی که بد آن رشک عقول

پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این به غایت دون بود

اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف

چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش از یک نظر

وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند

آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابرهیم را / ایمنی روح سازد بیم را

از سبب سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو

گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند

کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد

ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن

میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان



جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند	آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس	الله الله خلق را فریادرس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت‌وگو	وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید	بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست	تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید	تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری	تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما	سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد	عیسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد	سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت	گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت	موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست	موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور	تا ازین مستی از آن جامی تو کور

حکایت

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار	مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکنند

جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو	این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه	بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست	طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر	طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن	هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود	لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود	بی‌تکلف بی‌صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند	گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا تویی	خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک	ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست	با تو ای مه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را	معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست	جسمها در پیش معنی اسمهاست



جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید

گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین

ور کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست

من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانک مشغولم باحوال درون

اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست

اشک دیده از فراق تو روان / آه آه است از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دمبدم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنک ناپیداست از ما کم مباد

باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و باده و جام خود را وا مگیر

ور بگیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نه تا دست جنباند بدفع / نطق نه تا دم زند از ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار



گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافل است از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماری است / وقت بیماری همه بیداری است
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر که را درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میل استت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شوی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نا امید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام



گفت هر یک را به دین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی

وان امیران دگر اتباع او / کرد عیسی جمله را اشیاع او

هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام این را مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو

تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن

لیک این طومار احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح

هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد

متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف

حکم آن طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش را کشت و ز وجود خود برست

چونک خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او

کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان های خویش

آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم مهان و هم کهان

طلب کردن امت عیسی از امرا که ولی عهد شما کیست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش زهیم / دست و دامن را بدست او دهیم

چونک شد خورشید ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقام او چراغ

چونک شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار

چونک گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم روست

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونک در نورش نظر انداخت مرد





...نگ صخره و مرمر شوی | چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
...کان در میان جان نشان | دل مده الا بمهر دلخوشان
...میدی مرو امیدهاست | سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
...در کوی اهل دل کشد | تن ترا در حبس آب و گل کشد
...غذای دل بده از همدلی | رو بجو اقبال را از مقبلی

...نعت مصطفی علیه الصلوة والسلام که مذکور بود در انجیل

...ر انجیل نعت مصطفی | آن سر پیغامبران بحر صفا
...ذکر حلیها و شکل او | بود ذکر غزو و صوم و اکل او
...طایفه نصرانیان بهر ثواب | چون رسیدندی بدان نام و خطاب
...دادندی بدان نام شریف | رو نهادندی بدان وصف لطیف
...ن فتنه که گفتیم آن گروه | ایمن از فتنه بدند و از شکوه
...از شر امیران و وزیر | در پناه نام احمد مستجیر
...یشان نیز هم بسیار شد | نور احمد ناصر آمد یار شد
...گروه دیگر از نصرانیان | نام احمد داشتندی مستهان
...ان و خوار گشتند از فتن | از وزیر شوم رای شوم فن

جوزها بشکست آنکه مغز داشت | بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست | چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست گردد نار دانگ | وانچه پوسیدست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود | وانچه پوسیدست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست | زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا | هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف | همچو تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست | چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار | بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب | ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانه اولیاست | دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین | هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر | تا دهد خنده ز دانه او خبر
ای مبارک خنده اش کو از دهان | مینماید دل چو در از درج جان
نامبارک خنده آن لاله بود | کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند | صحبت مردانت از مردان کند



هم مخبط دینشان و حکمشان
از پی طومارهای کژ بیان

نام احمد چون چنین یاری کند
تا که نورش چون مددکاری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین
تا چه باشد ذات آن روح الامین

بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر
کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود
در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج
سوره بر خوان و السما ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد
این شه دیگر قدم بر وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان
در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگست این آب شیرین و آب شور
در خلایق میرود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوشاب
آن چه میراثست اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری
شعلها از گوهر پیغمبری

شعلها با گوهران گردان بود
شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه میدود
زانک خور برجی به برجی میرود

هر کرا با اختری پیوستگیست
مر ورا با اختر خود همتگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خون ریز خو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اخترانند از ورای اختران
که احتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر
غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا
نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم
نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او
منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از نقص و غسق
در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها
مقبلان برداشته دامانها

و آن نثار نور را وا یافته
روی از غیر خدا بر تافته

هر کرا دامان عشقی نابده
زان نثار نور بی بهره شده

جزوها را رویها سوی کلست
بلبلان را عشق با روی گلست

گاو را رنگ از برون و مرد را
از درون جو رنگ سرخ و زرد را



رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست

صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی آن رنگ کثیف

آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود

از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن جهود و بت نهادن پهلوی آتش

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی برپای کرد

کانکه این بت را سجود آرد برست / ورنه آرد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار

آب چون نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود

سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / قطرهاشان کفر ترسا و جهود

آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود

بت سیاهابه است در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان

آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمهٔ بر شاه راه

صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه می زهاند بی درنگ

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهل است جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر از آن / غرقه صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر وا ره از بوجهل تن

آوردن آن پادشاه جهود زنی با طفل و در آتش انداختن و بسخن آمدن طفل در تحریض خلق

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

طفل ازو بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت

اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم

چشم بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر بر آورده ز جیب



اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق

اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتش است آبش مثال

اندر آ اسرار ابرهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین

مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ

من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی

نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی‌ثبات

اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری

اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست

قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا

من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان

اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه

اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار

بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی‌شد جان خلقان از شکوه

خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانک شیرین کردن هر تلخ ازوست

تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کاتش در میا

آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل

کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند

مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر

آنچ می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان

آنک می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد علیه السلام بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن

من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس



چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آن پادشاه جهود مر آتش را

رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنک نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندر آ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم

بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونک غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی‌سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
کین سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند



این سبب را محرم آمد عقلها / وین سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود به تازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان وهان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون به امر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود نصیحت ناصحان را

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت



اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنک بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرع را در جست و جوست
آبها اندر حوض اگر زندانی است / باد نشفش می‌کند کارکانی است
می رهاند می برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تأتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنک مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونک جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دارضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / و اندر آن قصه طلب کن حصه را

حکایت توکل و ترک جهد گفتن نخچیران با شیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر



جز وظیفه در پی صیدی میا | تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

کفت آری کر وفا بینم نه مکر | مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم | من کزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین | از همه مردم بتر از مکر و کین
کوش من لا یلدغ المؤمن شنید | قول پیغمبر بجان و دل کزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله کفتند ای حکیم با خبر | الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست | رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز | تا نکیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق | تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل

کفت آری کر توکل رهبرست | این سبب هم سنت پیغامبرست
کفت پیغامبر بآواز بلند | با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو | از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

قوم کفتندش که کسب از ضعف خلق | لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر | چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس کریزند از بلا سوی بلا | بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود | انکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود | حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش | وانکه او میجست اندر خانه‌ش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست | رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض | یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا کیرا و تا پویا نبود | مرکبش جز کردن بابا نبود
چون فضولی کشت و دست و پا نمود | در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا | می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند | حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه | کفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد | هم تواند کو ز رحمت نان دهد



باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد — نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام — هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ — دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد — بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست — آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی — در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد — بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا — قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی — وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود — جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند — جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب — تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی‌اعتبار — جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد — بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر و خفتن درمیان رهزنان — مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی — مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود — سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار — می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن — کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند — کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن — پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان — همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه — که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال — لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل — روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار — ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار — جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بشخصی و گریختن آن شخص در سرا[ی] ...



ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمانی دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من در او از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش بر رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست

تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که بر تابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان



چیست دنیا از خدا غافل بدن	نی قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول	نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است	آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند	زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزه سربسته اندر آب زفت	از دل پرباد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود	بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه این جمله جهان ملک وی است	ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن	پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حق است و دوا حق است و درد	منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر	کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال	جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان	کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر	حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که اوفتادی روز روز	سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور	بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش بسبب تاخیر رفتن

قوم گفتندش که چندین گاه ما	جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود	تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید	تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان	ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان	همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود	در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد	در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بسخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار	خویش را اندازه خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران	در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است	ورنه این دم لایق چون تو کی است

جواب گفتن خرگوش نخجیران را



گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / نبوذ آن در شیر و اندر اژدها
خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو این علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق در شکست
زاهد شش صد هزاران ساله را / پوز بندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطره دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بوذ در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار / هوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و کوه وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق خوب و زشت هست از ما نهان / می زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار



گرچه پنهان خار در آبست پست	چونک در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه	از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود	تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده	تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخچیران از خرگوش سر اندیشهٔ او

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست	در میان نه آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده	باز گو رایی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد	عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغامبر بکن ای رای زن	مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت	جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه	تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت	از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو	در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع	کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم	بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب	در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر	گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثال بسته گفتی رای را	تا نداند خصم سر از پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو	وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

مکر کردن خرگوش با شیر و بر بردن

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن	بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر	خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان	خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند	چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش	چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها	قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست	لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو	سخت کم یابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب	فارغ آید او ز تحصیل و سبب



لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از ان شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش مهجور کرد
گفت پیغامبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته / بر که می‌خندی چه پا را بسته
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل این دروازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خود او سرمست گشته بی شراب / ذره خود را بدیده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زبان / گفته من عنقای وقتم در بیان
کان مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن درمانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای



آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه

بردران ای دل تو ایشان را مه ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش

چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا ابد بر می‌زنند

نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونک صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا به گوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل

صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونک پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی

هرچه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نبیند دل دهندهٔ راز را / تا نبیند تیر دور انداز را

اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز

اسب خود را یاوه داند آن جواد / و اسب خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جست و جو آن خیره‌سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر



کانکه دزدید اسب ما را کو کجست *** این که زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسبست لیکن اسب کو *** با خود آ ای شهسوار اسب جو

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم *** چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

کی ببینی سرخ و سبز و فور را *** تا نبینی پیش از این سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو *** شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونک شب آن نورها مستور بود *** پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون *** همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها *** وان درون از عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دلست *** نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست *** کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

شب نبد نور و ندیدی رنگها *** پس بضد نور پیدا شد ترا

در نظر بر نور بود آنگه برنگ *** ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ

دیدن نورست آنگه دید رنگ *** وین بضد نور دانی بی درنگ

رنج و غم را حق پی آن آفرید *** تا بدین ضد خوش دلی آید پدید

پس نهانیها بضد پیدا شود *** چونک حق را نیست ضد پنهان بود

پس بضد نور دانستی تو نور *** ضد ضد را می‌نماید در صدور

نور حق را نیست ضدی در وجود *** تا بضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصار ما لا تدرکه *** وهو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان *** یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست *** تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف *** بحر آن دانی که باشد هم شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت *** از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد *** موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی‌صورتی آمد برون *** باز شد که انا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست *** مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر ما تیریست از هو در هوا *** در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما *** بی خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو می‌رسد *** مستمری می‌نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست *** چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز *** در نظر آتش نماید بس دراز



این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بر وی

شیر را افزود خشم و شد نفور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور

می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو

کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که پیلان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام

نیم‌خرگوشی که باشد که چنین / امر ما را افکند او بر زمین

ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست

گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌شاید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم‌دیده را گوش دار

خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی به هر جوی دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس ببرم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من به وقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم

گفتمش بگذار تا باری دگر / روی شه بینم برم از تو خبر

گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من



سایه کرد عیش بی سودی نکرد | یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یادم از رفتی سه چندان بد مرا | هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد | از چنین خصمی ره ای شه بسته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر | حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن | هین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست | پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم | ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی بپیش | تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود | چاه مغ را دام جانش کرده بود
می شدند آن هر دو تا نزدیک چاه | اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می برد | آب کوهی را عجب چون می برد
دام مکر او کمند شیر بود | طرفه خرگوشی که شیری می ربود
موسیی فرعون را با رود نیل | می کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر | می شکافد بی محابا درز سر

حال آن کو قول دشمن را شنود | بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود | حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ارچه دوستانه گویدت | دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان | گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست | دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن | ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب | انتقام از ما مکش اندر ذنوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین | شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده | اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی | نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم | تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن | چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه هدهد و سلیمان علیه السلام

چون سلیمان را سراپرده زدند | جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند | پیش او یک یک بجان بشتافتند



جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک

هم زبانی خویشی و پیوندی است
مرد با نامحرمان چون بندی است

ای بسا هندو و ترک هم زبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگر است
همدلی از هم زبانی بهتر است

غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود
از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا می‌نمود
از برای عرضه خود را می‌ستود

از تکبر نی و از هستی خویش
بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بباید برده را از خواجه‌ای
عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای

چونک دارد از خریداریش ننگ
خود کند بیمار و کر و شل و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
وان بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست
باز گویم گفت کوته بهترست

گفت برگو تا کدامست آن هنر
گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین
من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ
از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر می‌دار این آگاه را

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق
در بیابانهای بی‌آب عمیق

تا بیابی بهر لشکر آب را
در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنه زدن زاغ بر دعوی هدهد

زاغ چون بشنید آمد از حسد
با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال
خاصه خود لاف دروغین و محال

گر مر او را این نظر بودی مدام
چون ندیدی زیر مشتی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او
چون قفص اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد روا
کز تو در اول قدح این درد خاست

چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ
پیش من لافی زنی وانگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای
قول دشمن مشنو از بهر خدای

گر به بطلانست دعوی کردنم
من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست
گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران
جای گند و شهوتی چون کاف ران



من نبینم دام را اندر هوا | گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب | مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست | از قضادان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او

بو البشر کو علم الاسما بگست | صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست | تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد او مبدل نشد | آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید | هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو | سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش | اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا | نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست | لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی | پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم | پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آمد حقیقت نام ما | پیش حضرت کان بود انجام ما

مرد را بر عاقبت نامی نهد | نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاک دید | جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملایک نور حق دیدند ازو | جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم | قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا | دانش یک نهی شد بروی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود | یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت | طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت | دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه | دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه | یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش | شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم | من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت | زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت | هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند | هم قضا جانت دهد درمان کند



این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت / تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر
چونک نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

پای کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

گفت پا وا پس کشیدی تو چرا / پای را وا پس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغامبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد

گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و عکس خود و آن خرگوش دیدن

چونک شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونک در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونک خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانک ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر / عدل فرموده است بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌کنی
گرد خود چون کرم پیله برمتن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید



گر ضعیفی در زمین خواهد امان   غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی   درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو   خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید   لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان   خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو   از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود میزنی   بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان   ورنه دشمن بوده خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد   همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی   پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود   نقش او آنکس دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی میکند   کار آن شیر غلط‌بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم   عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند   این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود   زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش   خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود   غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی   نکویی را وا ندیدی از بدی
چون تو روز و شب نگهبان جو دی   نکویی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن   تا شود نار تو نور ای بوالحزن
هم تو زن یا رب از آن آب طهور   تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست   آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود   ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست   رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلب را داده   بی شمار و حد عطاها داده

مژده خرگوش نخچیران را که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت   سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش   سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید در چه کشته زار   چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ   سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ



شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد ‌‌ سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند ‌‌ تا بلای درخت اشتافتند
با زبان شطاه شکر خدا ‌‌ می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا ‌‌ تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل ‌‌ چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند ‌‌ همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس ‌‌ وانک گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند ‌‌ ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب ‌‌ فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد ‌‌ نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا ‌‌ تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر ‌‌ کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز ‌‌ کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها ‌‌ کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه ‌‌ اوفتاد از عدل و فضل پادشاه
آنک از پنجه بسی سرها بکوفت ‌‌ همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنک جز ظلمش دگر کاری نبود ‌‌ آه مظلومانش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید ‌‌ جان ما از قید محنت وارهید

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش ‌‌ شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان ‌‌ سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری ‌‌ نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست ‌‌ دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو ‌‌ آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی به مکر ‌‌ آن عوان را چون بمالیدی به مکر
بازگو تا قصه درمانها شود ‌‌ بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما ‌‌ صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تایید خدا بود ای مهان ‌‌ ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد ‌‌ نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها ‌‌ باز هم از حق رسد تبدیلها



پند دادن خرگوش نخجیران را

حق بد و رو نوبت این تا آمد را — می نماید اهل ظن و دید را
چون بنوبت می دهد این دولت — از چه شد برباد آخر سلطنت
هین ملک نوبتی شادی مکن — ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تند — برتر از هفت انجمش نوبت زند
برتر از نوبت ملوک باقی اند — دور دایم روحها با ساقی اند
ترک این شرب ار بگویی یکدو روز — درکنی اندر شراب خلد پوز
یکدو روز جهد کن دنیا ساعت است — هر که ترکش کرد اندر راحت است
حب الترک و راحت گوش کن — بعد از آن جام بقا را نوش کن
و سگان بگذار این مردار را — خرد بشکن شیشه پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون — ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست — شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست — کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز — کم نگردد سوز و جوش آن عجوز

سنگها و کافران سنگ دل — اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا — تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز — اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید — معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان — وانگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما — طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد — غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست — این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان — کز کمان هر راست بجهد بی گمان
چونکه وا گشتم ز پیکار برون — روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم — با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف — تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند — شیر آنست آنکه خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه — تا بیابی از جنین رخصه

آمدن رسول قیصر روم بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه



تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
کفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم کفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
کرجه از میری ورا آوازه‌ایست / همجو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر جون ببینی قصر او / جونکه در جشم دلت رستست مو
جشم دل از مو و علت پاک دار / وانکهان دیدار قصرش جشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
جون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
جون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / بیند او بر جرخ دل صد آفتاب
حق بدیدست از میان دیکران / همجو ماه اندر میان اختران
دو سر انکشت بر دو جشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نه بینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انکشت نفس شوم نیست
تو ز جشم انکشت را بردار هین / وانکهانی هرجه میخواهی ببین
نوح را کفتند امت کو ثواب / کفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها بیجیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوستست / دید آنست آن که دید دوستست
جونکه دید دوست نبود کور به / کر سلیمانست از وی مور به
جون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را در جستن عمر کماشت / رخت را و اسب را ضایع کذاشت
هر طرف اندر بی آن مرد کار / می‌شدی برسان او دیوانه‌وار
کین جنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تا ز جان بنده شود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / کفت عمر نک بزیر آن نخیل

یافتن رسول عمر را رضی الله عنه خفته بزیر درخت

زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدکر / این دو ضد را دید جمع اندر جکر
کفت با خود من شهان را دیده‌ام / بیش سلطانان مه و بکزیده‌ام



از شهان هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زانشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس بخوردم بس زدم زخم گران / دل قوی تر بوده ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حق است این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست

بیدار شدن امیر المؤمنین عمر و سلام کردن رسول

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغامبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بپیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سوال کردن رسول از امیر المؤمنین عمر رضی

مرد گفتش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین



مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدم‌ها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدم‌ها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدف‌ها گوهر است
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ / در صدف آن درّ خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشک‌ها
تو مگو کین نافه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست‌خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان



گوشت پارهٔ آدمی از زور جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان

زور جان کوه‌کن شق حجر / زور جان جان در انشق القمر

گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتشی افروزد بسوزد این جهان

اضافت آدم زلت را بخویشتن و اضافت ابلیس

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است

ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض

گر به معنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف

آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان

چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان

حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کاری دگر

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار

دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش

مرتعش را کی پشیمان دیدیش / بر چنین جبری چه بر چسبیده‌ای

بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود



چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در حکم آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانک بینایی که نورش بازغست / از دلیل چون عصا کش فارغست

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
گر بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
گر بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود ندارد هیچ هیچ

سوال کردن رسول از عمر سبب ابتلای ارواح با این آب و گل جسم

چون ز عمر آن رسول این را شنید / دو شبی در دلش آمد بدید

محو شد پیش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
گفت یا عمر چه پرسش بود او / حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی میکنی / معنی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کردهٔ تو یاد را
از برای فایده این کردهٔ / تو که خود از فایده در پردهٔ
آنک ازوی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایدست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایدست / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و روترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر



معنی اندر شعر جز با خبط نیست　　چون قلاسنگ است اندر ضبط نیست

در بیان من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل

آن رسول از خود بشد زان یک دو جام　　نی رسالت یادش ماند نی پیام

واله اندر قدرت الله شد　　آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت　　دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر　　نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد　　ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان　　گشت بینایی شد آنجا دیدبان

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد　　در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست　　مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی　　با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا　　ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر　　انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص　　مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانی است　　می‌نجوید رستن از نادانی است

روحهایی کز قفصها رسته‌اند　　انبیای رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید ز دین　　که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص　　جز که این ره نیست چاره این قفص

خویش را رنجور سازی زار زار　　تا ترا بیرون کنند از اشتهار

که اشتهار خلق بند محکم است　　در ره این از بند آهن کی کم است

یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق　　تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ بازرگان که بهندستان بتجارت می‌رفت و طوطی محبوس او و پیغام کردن او را

بود بازرگان و او را طوطیی　　در قفص محبوس زیبا طوطیی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد　　سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود　　گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد　　جمله را وعده بداد آن نیک مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان　　کآرمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان　　چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست　　از قضای آسمان در حبس ماست



برشما کرد او سلام و داد خواست | وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق | جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت | گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان | من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار | یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود | خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود | من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من | گر نمی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز | چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو | وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست | چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ | با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر | و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود | ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو | وز لطافت کس نیابد غور تو

نالم و ترسم که او باور کند | وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد | بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم | همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان | تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست | جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او | عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود | کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه | و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله | در زمین و چرخ افتد زلزله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا | یاربی زو شصت لبیک از خدا
زلتش به ز طاعت نزد حق | پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص | بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان | لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت | هر دمی در وی خیالی زایدت



عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گه مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می‌خور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغامبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری

در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه‌ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خود رایی

او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود

بلا مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو

تنج این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

باز می‌گردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان را و پیغام رسانیدن

چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند



کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش بود او جمله گوش

مدتی می بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش و تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند

کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش

زانک اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ

وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست

مبدع است او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

زانک آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می باش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز

چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا را یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند

زانک گفتندش که فرمان آن تست / گر همی خواهی عصا تو فکن نخست

گفت نه اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان

این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاشان شد برید

ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند

لقمه و نکته ست کامل را حلال / تو نه ای کامل مخور می باش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا



توحید دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی و آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وآن موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل



زان موالید و وجع چون مرد او / زید را ز اوّل سبب قتال گو

آن وجعها را بدان منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق استطاع

اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه

بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب

گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب

از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها

آیة انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان

چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر

خلتمو سخریة اهل السمو / از نبی برخوان تو تا انسوکم

صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک

من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان / با وی است و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر می‌کند / آن صدفها را پر از در می‌کند

این همه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسد از هدایت جانها

پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو

پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش خو بآن منکر نشد

پیشها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آید بروز رستخیز

پیشها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب

پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح

چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن طوطی حرکت طوطیان و مردن او

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید او فتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین



ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم درد بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت‌سوز من / ای دریغا صبح روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست / آنک افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کآید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد



هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان

چونک عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند / ور نه رسوایی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر

پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نی مراد دلبرست

هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی

من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای

حکایت درویش و نظاره آسمان و ستاره

آنک او هشیار خود تندست و مست / چون بود او چون قدح گیرد بدست

شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل / و آن غمی را که نداند جبرئیل

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / غیرت حق نیز بی ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی

من کسی در ناکسی دریافتم / بی‌کسی در ناکسی دربافتم

جمله شاهان پست پست خویش را / جمله شاهان مست مست خویش را

جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند

می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار

بی‌دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان



ای که ایجان خوار دیدستی ورا | زانک بس ارزان خریدستی ورا
هرکه او ارزان خرد ارزان دهد | گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین | عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان | ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود | من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش | من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان | در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن | یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم قدس الله روحه | بهرچه از راه وامانی چه
کفر آن حرف و چه ایمان | بهرچه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

جمله عالم زان غیور آمد که حق | برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد | کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هرکه محراب نمازش گشت عین | سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هرکه شد مر شاه را او جامه‌دار | هست خسران بهر شاهش اتجار
هرکه با سلطان شود او همنشین | بر درش شستن بود حیف و غبین

دست بوسش چون رسید از پادشاه | گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست | پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هرکه او | بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود | کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله | وآن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله | از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش | از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او | چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او | بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من | جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش | بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم | تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق | گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم | من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام | وز نفاق سست می‌خندیده‌ام



راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت آستان

آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست

ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونک یکها محو شد آن تک تویی

این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند

این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن

جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست

آنک او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست

ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو

کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای

من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت

چون تو گریانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت

چون بهانه می‌دهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی‌جان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما

حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست

تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن

جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حق شان وارثست

صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه

عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی

تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو

دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو



ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا شود پیدا که چون شد حال او

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنک او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون افکندن خواجه طوطی مرده را از قفص

بعد از آنش از قفص بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و گشاد
زانک آوازت ترا در بند کرد / خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنک غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی و آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه



نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابرهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وآنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می رود از دست خویش
او نداند که هزاران همچو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خرم / از طمع می گوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج آوری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی پاید همی پاید نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد چندی دنبل آرد نیش جو
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش



حکایت شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه

ورنه چون لطفت نماند و احتمال | از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو | چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت به در | مرده از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند | تا بدین سالوس در دامش کنند
چون به بدنامی بیامد ریش او | دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر | سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت | می‌دوید و میچشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار | می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنک اندر دامنت آویخت او | چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیج | بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق | گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا | با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای | تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش | متصل گردان به دریاهای خویش

قطرهٔ علمست اندر جان من | وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند | پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری | کش از ایشان واستانی واخری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت | از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم | چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد | بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان | هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول | نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان | بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ | از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر | در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده | مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه | از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یک دم با خود آر | دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین | پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین



زانبهی برگ پنهان کرده شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی در عهد عمر رضی الله عنه

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسائل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید



ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروید و نزاد
کر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهند ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز کردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / کرچه از حلقوم عبدالله بود
کفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
که توی کویم ترا کاهی منم / هر چه کویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

المقالة الثالثة عشر

ظلمتی را کافتابش بر نداشت / از دم ما کردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیکران را ز آدم اسما میکشود
خواه ز آدم کیر نورش خواه ازو / خواه از خم کیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
کفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

تفسیر ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

کفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
کوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیکر رسید آکاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی





پس بزرگان این نگفتند از گزاف ... جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان ... جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
جان دشمن دارشان جسم است صرف ... چون زیاد از نرد او اسم است صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد ... این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است ... زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او ... با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو ... پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان ... بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست ... بی‌جهتها وصف جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر ... تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس ... ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست می‌رو تا بشب ... نی ازین باران از آن باران رب

قصه سوال کردن عایشه از مصطفی علیه الصلوة والسلام

مصطفی روزی بگورستان برفت ... با جنازهٔ یاری از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد ... زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

لابود چون او نشد از زهر مست ... چونک طوطی عالی شد [illegible]
جان کمالست و ندای او کمال ... مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت ... زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از و مدهوش گشت ... هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت ... شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت ... تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس ... یافت جان شاد ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر ... گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملالِ یار خامش کردمی ... گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست ... جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب ... عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول ... نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست ... چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات ... بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشد ... زانک آن هر دو چو جسم و جان خوشند



این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانک گوش استش عبارت میکند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک می گویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم می رود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می سازند و غرق / چشم می دزدند زان لمعان برق
چشم می دزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می نهاد

بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و تن و بازوی او
گفت پیغمبر چه می جویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه هات می بجویم در طلب / تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم قدس الله سره

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پرورد کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب



همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین

این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار

فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت

گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند / کان بهار با درختان میکند

لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بدین صورت قناعت کرده‌اند

بی‌خبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست

مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

زان کزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه از مصطفی علیه الصلوة والسلام که سر باران امروزینه چه بود جواب گفتن

پس سؤالش کرد صدیقه بصدق / باخشوع و با ادب از فرط عشق

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزین چه بود

این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا

این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود

گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد آدم است

گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان

استن این عالم ای جان غفلت است / هوشیاری این جهان را آفت است



هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ مطرب و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان بد پر طرب / رسته زآوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان‌فزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست

کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چونک زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جان از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی



مرغ آبی غرق دریای عسل	عین ایوبی شراب مغتسل
که بدان ایوب از پا تا بفرق	پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ	در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ	کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود	از گشایش پر و بالم را گشود
آن جهان و راهش ار پیدا بدی	کم کسی یک لحظه اینجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو	چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او	در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر امیر المؤمنین عمر را که چندین مال از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت	تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست	این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید	کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست	خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب	فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ	فهم کرده این ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست	جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی	آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم زآگهی چوب و سنگ	در بیانش قصه بشنو بی درنگ

نالیدن استن حنانه از فراق رسول صلعم

استن حنانه از هجر رسول	ناله میزد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون	گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی	بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی ترا نخلی کنند	شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند	تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش	بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین	تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند	از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار	یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد	کی کند تصدیق او ناله جماد



گوید آری بی زر ابهر و وفاق | تا نگوید بدش که هست اهل نفاق
گر نبندی واثقان امر کن | در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان | افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان | قایم است و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون | درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود | پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور | کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا | تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر | اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده اند | در پناه خلق روشن دیده اند
گر نه بینایان بدندی و شهان | جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نه درود | نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان | در شکستی چوب استدلالشان
آن عصا چه بود قیاسات و دلیل | آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر | آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

حلقه کوران به چه کار اندر آید | دیده بان را در میانه آورید
او عصاتان داد تا پیش آمدید | آن عصا از خشم هم بر وی زدید
دامن او گیر کو دادت عصا | در نگر کادم چها دید از عصی
معجزه موسی و احمد را نگر | چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین | پنج نوبت می زنند از بهر دین
گرنه نامعقول بودی این مزه | کی بدی حاجت به چندین معجزه
هرچه معقولست عقلش می خورد | بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین | در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد | در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا | سرکشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند | در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه | نقره می مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع | باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند | دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او | هرچه گوید آن دو در فرمان او



با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام تسبیح آمدن سنگریزه

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم آن چه‌هاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق از آن قادرتر است

از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

پیغام رسانیدن عمر مطرب را آنچه هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرموده ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد



پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت می‌کند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت

نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر این بشنید و بر خود می‌طپید / دست می‌خایید و جامه می‌درید

بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه راه

ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نه ز کس زین دادخواه

داد خود از کس نیابم جز مگر / زانک او از من بمن نزدیکتر

کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا

همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق که نیستیست

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو

راه فانی گشته راهی دیگرست / زانک هشیاری گناهی دیگرست

هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا

آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست

چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو

گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی

چونک فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد



همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد	جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان	که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو	من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال	غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقهٔ نی که خلاصی باشدش	یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی	گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد	موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید	پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند	نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن	صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش	همچو خورشید جهان جانباز باش
جان‌فشان افتاد خورشید بلند	هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جان‌فشان ای آفتاب معنوی	مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان	می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته در هر روز بهر بازاری

که اللهم اعط کل منفق خلفا واللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که این منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا ۵ ۵

گفت پیغامبر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار	هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان	تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به	مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران	تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا	چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی	امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد	مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست	کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و دادش نزد شاه	چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول	بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم	در نماز اهدنا الصراط المستقیم



آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پای مال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور و تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و در از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله

قبلهٔ حاجت

قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن با او بسبب قلت

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بتیغ فقر بی سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم

لالکا چاروق که نوعی پای افزار است



گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسبد دلقش از تن بر کنم

مغرور شدن مریدان محتاج و تشنه بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که یشم

حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر

ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا بویی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید

بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام

الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ

سالها بر وعده فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوار تنش گنج است یا / خانه مار است و مور و اژدها

چونک پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنک نادرا افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد بمقامی برسد که آن شیخ در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ

او بقصد نیک خود جایی رسد / گر چه جان پنداشت آن آمد جسد

چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا

مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست





خود ملو که لم تقولون ما لا تفعلون این سخنها اگرچه راستست این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق معامله خود ترا زبان دارد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
رو تو از دعوی و از دعوت مگو / ترهات از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کاروبار / حال و کار خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بگ می‌زنی / چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونک عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مار زشت و مارگیری ای عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / درنیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا برگ جانت ز زخم من برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها



نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقیری و فقرا از خیال و گمان بی نوائی خویش

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

مال و زر سر را بوذ همچون کلاه / کل بوذ او کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش

ور بوذ عیبی برهنه‌ش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند

گویذ این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گویذ سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست

زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذو الجلال

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزا که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان

فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها راندی / یار گیرم مار گیرم خواندی

گر بگیرم مار دندانش کنم / تاش از سر کوفتن ایمن کنم

زانکه آن دندان عدو جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون

حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست

بر سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان

چون که گردی گرد کشته سری / خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست

دید احمد را ابو جهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت

گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب



گفت احمد راست گفتی ای عزیز — ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری — راست گو گفتی دو ضد گویا چرا
گفت من آیینه ام مصقول دست — ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن از طامع می بینی مرا — زین تحری زنانه بر تو آ
آن طمع را ماند و رحمت بود — کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو — تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال — زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین — از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر — همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی — تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان — بی کشنده خوش نمی گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال — صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم — پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند — برگشایند آن ستیران روی بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم — از برای گوش بی حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد — بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمانی ساخت — در میان بس نور و نار افراخت
این زمین را از برای خاکیان — آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود — مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی — خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم — روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و سرزنش ای زن بگوی — ور نمی گویی به ترک من بگوی
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد — کین دلم از صلحها هم می رمد
گر خمش گردی و گر نه آن کنم — که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است — گشت گریان گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم — از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی — گفت من خاک شمایم نی ستی



جسم و جان و هر چه هستم آن تست — حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر زند رویم دم از صبر جست — هر چه خواهم نیست از بهر تو است
تو مراد و رد ردم بودی دوا — من نمی خواهم که باشی بی نوا
جان تو گر بهر خویشم نیست این — از برای تست این ماند و چنین
خویش من والله ز بهر خویش تو — هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدا — از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن — هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
پوز و رو بر سیم کردم خاک چون — تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی — زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستم مستکاه — ای تبرای ترا جان عذر خواه
یاد می کن آزمایی را که من — چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست — هر چه گویی بخت گوید صدق است
من سیاناخ تو با هر چه بزی — گر ترشی گر شکر بر می‌سزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم — پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم — پیش تو گستاخ خود را باختم

المقالة السابع عشر

چون ز عفو تو چراغی ساختم — توبه کردم اعتراض انداختم
می نهم پیش تو شمشیر و کفن — می کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می گویی سخن — هر چه گویی کن و لیکن این مکن
در تو از من عذر خواهی هست صد — با تو بی من او شفیعی مستند
عذر خواهم در درونت خلق تست — ز اعتماد او دلم جرمی بجست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین — ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می گفت با لطف و گشاد — در میانه گریه بر وی فتاد
پس بگریه گریه درشد های های — آنکه بی گریه خود او بد دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید — زد شراری بر دل مرد وحید
آنکه بنده روی خوبش بود مرد — چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود — چون بود چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود — چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست — عذر ما جوید جواو در عذر خواست
زین للناس حق آراستست — ز آنچه حق آراست چون داند رست
چون پی یسکن الیها ش آفرید — کی تواند آدم از حوا برید



رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجاب

چون که دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل ویغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبدلان

باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بر زن و اعتراض او را اشارة نبرد عاقل هر داننده هست که بهر دانده گرداننده هست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر

چون قضا بگذشت خود را میدرد / پرده بدریده گریبان میدرد

مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم

من گنه کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود

حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخرند مشیت را چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

روز موسی پیش حق نالان شده / نیمشب فرعون هم گریان شده

کین چه غلست ای خدا در گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را منور کرده / مر مرا هم زان مکدر کرده



زانکه موسی را تو مه رو کرده‌ای   ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام   چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند   مه گرفت و خلق پنگان می زنند
می زنند آن طاس و غوغا میکنند   ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز شهرت وای من   زخم طاس آن ربی الاعلی من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات   می شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند   شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی   هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست   از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب   من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم   چون بموسی میرسم چون میشوم
زانکه زر قلب ده تو می شود   پیش آتش چون سیه رو می شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست   لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
بلکه می ماهم کند یکدم سیاه   خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش   زرد گردم چونکه گوید زشت باش

پس چو کاهی حکم کن فکان   می دویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد   موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی   موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال   رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست   رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود   عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند   آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا   هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست   همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست   گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی   زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها   گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود   نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد   نیست خود آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست   بلکه او از تو گریزانست بیست



ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / وز درون می‌راندت با چوب رد

نعلهای بازگونه است ای سلیم / نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون طبیع اعتقادی کرده است / کآسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سائل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا / نی در اسفل می‌رود نی بر علا

آن حکیمش گفت کز جذب هوا / از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه دفعش می‌کند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن

سرکشی از بندگان ذوالجلال / دانک دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کند / زود تسلیم ترا طغیان کند

آنچنانک مرتبهٔ حیوانی است / کو اسیر و سغبهٔ انسانی است

مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو / می‌کشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووزست جان صد هزار

چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب

یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای

اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا درین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنک با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست



حقیر دیدن دیدهای حس صالح و ناقهٔ صالح را
چون حق خواهد که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان
خصمان را حقیر نماید اگرچه غالب باشد آن خصم

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جو و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی بند و بپوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بی خبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جملهٔ عالم را پناه

کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونک کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جملتان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدید آن قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدیت و ساعد گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد



صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانک زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودیت ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر / نوحه ات را می نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره می بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او میگفت کین گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه توز بدنشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه شان / بر دهان و چشم کژدم خانه شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان

سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد زان ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت
نالهٔ اجزای ایشان می شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او نالها / اشک خون از جانشان چون ژالها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم



دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

در معنی این آیت که مرج البحرین یلتقیان

اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینها از سینها بر میکنند
موجهای جنگ بر نوع دگر / مهرها را میکند زیر و زبر

مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش / وآن دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وآن دگر را در گلو پیدا کند / وآن دگر را در بدن رسوا کند
وآن دگر را در حدث سوزش دهد / دم بدم زخم جگر دوزش دهد
وآن دگر را بعد ایام و شهور / وآن دگر را بعد مرگ و نفخ صور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد





زن همی خواهد حویج خانقاه　　یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری　　گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست　　در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام　　صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی　　خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی　　صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر　　نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها　　بر محبت‌های مضمر در خفا
زانک احسانهای ظاهر شاهدند　　بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ　　مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند　　های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلاست　　تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست　　تا نشان باشد بر آنچ مضمرست
یارب این تمییز ده ما را بخواست　　تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود　　آنک حس ینظر بنور الله شود

ور اثر نبود سبب هم مظهرست　　همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنک نور حقش شد امام　　مر اثر را یا سببها را غلام
تا محبت در درون شعله زند　　زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر　　چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام　　این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید　　صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت　　چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو　　شرح کن احوال آن دو رزق جو

دل نهادن مرد عرب بر التماس زن خویش

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف　　حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم　　در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم　　چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آیا محب یار منی　　یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی　　کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وا نمود　　هرچه در ارواح و در الواح بود



جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را از آنجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن می‌تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را ازین تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / می‌فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی‌حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن دُر این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / که امتحانی نیست این گفت و نه لاف

تا ابد هر چه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسماش خویش
تا ملک بی‌خود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشاد ایشان که آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فضای عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آید عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغامبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
عرش را باشد برین پهنی مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک می‌گفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین می‌کاشتیم / زان تعلق ما عجب می‌داشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود





گر خریدش نیست پر شاه فاخرست | این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن چون کور ما | اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا | در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس | پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر | تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری | پاک بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن | پر شود از کوزه من صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم | گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست | لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر | هست جاری دجله‌ای همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان | پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین | حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما | قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن عرب سبوی آب را و بردن

مرد گفت آری سبو را سر ببند | هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را | تا گشاید شه به هدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست | جز رحیق و مایه اذواق نیست
زانک ایشان ز آبهای تلخ و شور | دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش | او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمه شورست جات | تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط | تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست | پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید | بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب | در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر | هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلی باز کرده از نیاز | رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان | یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پرفن است | لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثرست | قطره‌ای زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او | وز غم مرد و گرانباری او



سالم از دزدان و از آسیب سنگ برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر انعامها اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت همجو خورشید و مطر نی جون بهشت
دید قومی را نظر آراسته قوم دیگر منتظر برخاسته
از سلیمان تا بمور اندر سرور زنده کشته جون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته اهل معنی بحر معنی یافته
انک بی همت جه با همت شده وانک با همت جه با نعمت شده

در بیان انک جنانکه کدا عاشق کرم است و عاشق کریم کرم و کریم هم عاشق کداست اکر کدا را صبر بیش بوذ کریم بر در او آید و اکر صبر کریم بیش بوذ

بانک می‌آمد که ای طالب بیا جود محتاج کدایان جون کدا
جود میجوید کدایان و ضعاف همجو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شوذ روی احسان از کدا پیدا شوذ
پس ازین فرموذ حق در والضحی بانک کم زن ای محمد بر کدا

جون کدا آینه جودست هان دم بوذ بر روی آینه زیان
آن یکی جودش کدا آرد پدید وآن دکر بخشد کدایان را مزید
پس کدایان آینه جود حق‌اند وانک با حق‌اند جود مطلق‌اند
وانک جز این دو بوذ خود مرده است او برین در نیست نقش پرده است

فرق میان انکه درویشست بخدا و تشنهٔ خدا و میان انکه درویشست از خدا و تشنهٔ غیرست

نقش درویش است او نی اهل نان نقش سک را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بوذ درویش نان شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانست او نه سیمرغ هوا لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال نیست جانش عاشق حسن و جمال
کر توهم میکند او عشق ذات ذات نبوذ وهم اسما و صفات
وصف زاینده ز اوصاف و حدست حق نزاییدست و او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن کی بوذ از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اکر صادق بوذ آن مجاز او حقیقت کش شوذ



شرح میخواهد بیان این سخن ‌ ‌ ‌ لیک میترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر ‌ ‌ ‌ صد خیال بد درآرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست ‌ ‌ ‌ لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغ مرده پوسیده ‌ ‌ ‌ پرخیالی اعمیی نادیده

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک ‌ ‌ ‌ رنگ هندو را چه صابون چه زگاج

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق ‌ ‌ ‌ او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن ‌ ‌ ‌ صورتش خندان و او زان بی‌نشان

وین غم و شادی که اندر دل خطیست ‌ ‌ ‌ پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت غمگین نقش از بهر تست ‌ ‌ ‌ تا از آن صورت شود معنی درست

نقشهایی کندرین حمامهاست ‌ ‌ ‌ از برون جامه کن چون جامهاست

تا برونی جامها بینی و بس ‌ ‌ ‌ جامه بیرون کن درآ ای همنفس

زانکه با جامه درون سو راه نیست ‌ ‌ ‌ تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان خلیفه از بهر اکرام اعرابی

آن عرابی از بیابان بعید ‌ ‌ ‌ بر در دار الخلافه چون رسید

پس نقیبان پیش اعرابی شدند ‌ ‌ ‌ بس گلاب لطف بر جیبش زدند

حاجت او فهمشان شد بی مقال ‌ ‌ ‌ کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب ‌ ‌ ‌ از کجایی چونی از راه و تعب

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید ‌ ‌ ‌ بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتری ‌ ‌ ‌ فرتان خوشتر ز زر جعفری

ای که یک دیدارتان دیدارها ‌ ‌ ‌ ای نثار دینتان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده ‌ ‌ ‌ از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر ‌ ‌ ‌ بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم ‌ ‌ ‌ بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت ‌ ‌ ‌ ذرهای ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم ‌ ‌ ‌ چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانبا دوید ‌ ‌ ‌ داد جان چون حسن نانبا بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان ‌ ‌ ‌ فرجهٔ او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید ‌ ‌ ‌ آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کاتش آرد بدست ‌ ‌ ‌ آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان ‌ ‌ ‌ بردش آن جستن بچارم آسمان

حکایت زن پارسا و سؤال از وی



دام آدم خوشهٔ گندم شده	تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور	ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب سوی کسب هنر	بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده	ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین	بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو	در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم	صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان	بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت	نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک	بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان	غیر جسم و غیر جان عاشقان

بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوارست که برو تاب آفتاب زده باشد و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که این تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست لاجرم دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست

و محروم ماند ابدا وحیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو	ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود	زود معشوقش بسوی کل رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او	غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او	کار خواجهٔ خود کند یا کار او

مثل فاذا زنیت فازن بالحره و اذا سرقت فاسرق الدره

فازن بالحره پی این شد مثل	فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار	بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش	سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای	سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت	مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر کی میخندد عجب	اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست	خار میخور خار پیوستهٔ گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل	ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند	پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند



این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب سبوی آب را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را بدان حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت وا خرید

آب شیرین و سبوی سبز و نو / آب بارانی که جمع آمد بگو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک بپذرفتند آن را همچو جان

زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در کوله‌ها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب

عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ‌ریزه‌ش جمله در و گوهرست

هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول

پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نه اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود

باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست

زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل‌شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب

باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران



آب دریا مرده را بر سر نهد | ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر | بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده | این زمان چون خر درین یخ مانده
گر تو علامهٔ زمانی در جهان | نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم | تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف | در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست | وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم | گر نه خر دانیم ما خود را خریم
آن عرب باری بدان معذور بود | کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما | او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی | آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و خلعت فرمودن

چون خلیفه دید و احوالش شنید | آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص | داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید | چونکه وا گردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر | از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید | سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را | وان عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود | اینچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر | پر شده از علم و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست | کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بذ ز پری چاک کرد | خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج پنهان بذ ز پری جوش کرد | خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا | آن سبو را او فنا کردی فنا
آنک دیدندش همیشه بیخودند | بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده | وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته | صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال | عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب | خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند | پر فکرت زن که شهبازت کنند







بیان پیر که پیر کذا مست

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بی‌نزار / بر نمی‌آید حیات از بی‌تو کار
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندران آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن وانگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت پیغمبر علیه السلام مر علی را رضی الله عنه

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی



ظل او اندر زمین چون کوه قاف — روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او — هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه — برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند — خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز — تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست — سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو — همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق — تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن — گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند — تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند — زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید — هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست — دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند — حاضران از غایبان لاشک بهند

غایبان را چون نواله می‌دهند — پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شاهان بندد کمر — تا کسی کو هست او بیرون در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش — سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی — پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت قزوینی که بر تن خود صورت شیر نقش میکرد و پشیمانی او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان — در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند — از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی — که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان — گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن — جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم — گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت — درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی — مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا — گفت از چه عضو کردی ابتدا



گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

قصه شیر و گرگ و روباه که بشکار رفته بودند

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
کز به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست



امر شاورهم پیمبر را رسید | گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست | نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست | مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه | در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت | یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب | کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان | کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن | که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد | شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر | او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه خو | دل ز فکرتهای بد در پیش او
داند و خر را همی راند خموش | در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان | وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا | مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من | ظنتان اینست در اعطای من

ای وجود رایتان از رای من | از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر | چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه بمن | مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را | گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان | تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش | بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق | کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند | کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن | معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری | تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست | آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط | روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو | چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید | پیش چون من شیر بی مثل و ندید



گفت پیش آ ای خری کو خود بدید ‌ ‌ پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید ‌ ‌ در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد ‌ ‌ این چنین جان را بباید زار مرد
چون نگشتی فانی اندر پیش من ‌ ‌ فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او ‌ ‌ چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا ‌ ‌ کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت ‌ ‌ هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند ‌ ‌ رد بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکه در یاری بزد از درون گفت تو کیستی گفت من گفت چون تو توی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد ‌ ‌ گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست ‌ ‌ بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق ‌ ‌ کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر ‌ ‌ در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت ‌ ‌ باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب ‌ ‌ تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن ‌ ‌ گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ ‌ ‌ نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا ‌ ‌ چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط ‌ ‌ نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل ‌ ‌ جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر او را ای فلان ‌ ‌ کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود ‌ ‌ هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز ‌ ‌ زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود ‌ ‌ در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شأن بخوان ‌ ‌ مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بود هر روز آن ‌ ‌ کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات ‌ ‌ بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان ‌ ‌ تا ز نر و ماده پر گردد جهان



لشکری از خاکیان سوی اجل / تا به بندد هر کسی جفت عمل
این سخن پایان ندارد ذهین / سوی آن دو یار پاک پاکباز

پشیمان شدن گوینده که منم گفت و بر یار صحبت
عزامت آن گشتن یکسال جهت استغفار
و باز گشتن آن مستغفر بدر آن خانه و جواب مستغفر

گفت یارش اندر آ ای جمله من / نه مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دوپا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک این دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار آمد ای فتی
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جوی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد



تهدید کردن نوح قوم را که با من مپیچید که من روپوشم بحقیقت بخدای می‌پیچید

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرد



گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را جهانی بر هم زدی

صد هزاران شیر بود اندر تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی

چونک خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی که ایمان و دل سالم بدی

قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید

همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست

زانک او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت

آنک دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو

آنک او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد

سر ما را بی گمان موقن شود / زانک مؤمن آینهٔ مؤمن بود

چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

بیان نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانک دل پهلوی چپ باشد بند

مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانک علم خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر

هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق و تقاضا کردن



یوسف صدیق ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بوذند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بوذ و ما اسد
عار نبوذ شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بوذ / بر همه زنجیرسازان میر بوذ
گفت چون بوذی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونک محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد

طلب کردن یوسف صدیق ارمغان از مهمان ده

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادا بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست‌آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتن تان نبوذ / وعدهٔ امروز باطل تان نموذ
وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنک ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون



چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب

چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمول حال اولیا

اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود

می‌کشدشان بی تکلف در فعال / بی خبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن

می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا

گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی خبر

گفتن مهمان یوسف صدیق را که آینه آوردمت ارمغان تا هر باری که در وی نگری خود را ببینی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یاد آریم

آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل

آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود

آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست

چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود

ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آیینهٔ عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت



مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد
و آن آیت پیش پیغمبر بخواند و خود را محل وحی دید

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدو مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش بپیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
اندرون می سوختش هم زین سبب / توبه کردن می نیارست این عجب
آه میکرد و نبودش آه سود / چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید

زان نمی پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می برد خود را کمال
علتی بتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور ضال
از دل و از دیده ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دسته خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست / پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش



کبر و کفر آن سان ببست آن راه را ‌ / کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی گردد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست / آن ز ابدالست و بر تو عاریه ست

گرچه در خود خانه نوری یافته ست / آن ز همسایهٔ منور تافته ست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد هزاران آه کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به خوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمه موران و مارانت کنند



که بود از کند تو بینا یکی / کو به پیش تو همی مردی بپی

پرتو روح است نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست

جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی جان تن بدان

سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین

یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خارها

فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بدان دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو

فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر که را در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست

می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست

هر که او را برگ آن ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود

بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شده است / زانکه سنگ امتحان پنهان شده است

پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر

قلب پهلو می‌زند با زر بشب / انتظار روز می‌دارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیر المؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان



سجده ناورد و بد کس را دون او | صحت رنجور بود افسون او
بچه با موی زاد از کبر و کمال | انچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان | همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله | تا که باشد این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند | ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد | کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش | الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت | در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست | تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه | شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش | جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند | هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی | باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل | زانک وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاده است | که مر انسان را مخالف آمده است

پس چه عزت باشدت ای نادره | چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح | چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود | هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی | کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح | همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل | زانک بی‌عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل | کرد از عقلی به حیوانات نقل

قصهٔ هاروت و ماروت

همچو هاروت و چو ماروت شهیر | از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش | چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند | شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت | شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند | با گیاه نرم احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند | رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبهی شاخ درخت | کی هراس آرد ببرد لخت لخت



لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر بیخی نکوبد نیش را

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رهد قصاب از کلهٔ غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر

گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز که جان پر هوس

گاه جیمش میکند گه حا و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال

گه یمینش میکند گاهی یسار / گه گلستان میکند گاهیش خار

همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها

باز هم این باد را بر مومنان / کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان

حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد به وقت اضطراب

چونک ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه

این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و عقوبت ایشان هم

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی روشن بدیشان آن زمان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم

خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست

گفت حقشان گر شما روشن‌گرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاک ران

گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست

آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنان که کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول



خویش را بیم لحن مرغان خدا / می شود آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایهٔ / که ترا رنجور شد همسایهٔ
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک مرد

گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر
کین چه شکرست او مگر با ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد روانه شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گشته اند / دل برضوان و ثواب آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی — پس کدر گان را تو پنداری صفی
همچو آن کو کو همی پنداشتست — کو نکوئی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده ام — حق همسایه بجا آورده ام
بهر خود او آتشی افروختست — در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم — انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا — صل انک لم تصل یا فتا
از برای چارهٔ این خوفها — آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا — با نماز ضالین و اهل ریا
آن قیاسی که بکرد آن کودکی — صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون — اندر آن وحیی که هست از حد برون
گوش حس تو بحرف ار درخورست — دان که گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود — پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست — من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم — او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

گفت حق نی بلکه لا انساب شد — زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست — که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست — وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان — پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه — زادهٔ آتش توی رو روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر — یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو — این تحری را مجو ای نیک خو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب — از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق — ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی — مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را — که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی — صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست — کور به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ — برده ظنی کو بود همباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد — نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

در نعت النبی الامی المصطفی صلی الله علیه و سلم



هین بعکسی یا بطنی هم شما | در میفتید از مقامات سما
کو چو هاروتید و ماروت و فزون | از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید | بر منی و خویش‌بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین | سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست | بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید | بد کجا آید ز ما نعم العبید
خارخار دو فرشته هم نهشت | تا که تخم خویش‌بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان | بی خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم | بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم | باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان | تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین | راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان انکه حال خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده | سر همانجا نه که باده خورده
چون که از میخانه مستی ضال شد | تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

می فتد او سو بسو بر هر رهی | در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش | بی خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفال‌اند جز مست خدا | نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما | کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی | بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی | که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی | با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان | جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان | جمله در لا ینفعی آهنگشان
جملشان گشته سواره بر نیی | کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته | راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق | اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک | من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار | گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید | مرکب ظن بر فلکها کی دوید



اطلب الطّیّن فی ترجیح ذا / لا تغار الشّمس فی توضیحها
آنکهی بینند مرکبهای خویش / مرکبی سازند باید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلالی بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیدهٔ / یا ز کاف و لام گل گل چیدهٔ
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
در دلت بینی علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی باید از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر



در صفت معراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

چینیان صد رنگ از شه خواستند ‌ ‌ ‌ پس خزانه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها ‌ ‌ ‌ چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ ‌ ‌ ‌ در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می‌زدند ‌ ‌ ‌ همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست ‌ ‌ ‌ رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب ‌ ‌ ‌ آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند ‌ ‌ ‌ از پی شادی دهلها می‌زدند

شه درآمد دید آنجا نقشها ‌ ‌ ‌ می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد به سوی رومیان ‌ ‌ ‌ پرده را برداشت رومی از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها ‌ ‌ ‌ زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود ‌ ‌ ‌ دیده را از دیده‌خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر ‌ ‌ ‌ بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها ‌ ‌ ‌ پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست ‌ ‌ ‌ صورت بی‌منتها را قابلست

صورت بی‌صورت بی‌حد غیب ‌ ‌ ‌ ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک ‌ ‌ ‌ نی به عرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن ‌ ‌ ‌ آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل ‌ ‌ ‌ زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد ‌ ‌ ‌ جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید برو ‌ ‌ ‌ می‌نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ ‌ ‌ ‌ هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند ‌ ‌ ‌ رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند ‌ ‌ ‌ نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کین جمله ازو در وحشتند ‌ ‌ ‌ می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر ‌ ‌ ‌ بر صدف آید ضرر نی بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند ‌ ‌ ‌ لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تافتست ‌ ‌ ‌ لوح دلشان را پذیرا یافتست

برترند از عرش و کرسی و خلا ‌ ‌ ‌ ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغمبر مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا



کفت پیغامبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
کفت عبداً مؤمنا باز اوش کفت / کو نشان از باغ ایمان کر شکفت
کفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب کذر کردم چنان / که ز اسپر بکذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صدهزاران سال و یکساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
کفت ازین ره کو ره آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
کفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو کندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیکانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این کروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هرچند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرک درد زادنست و زلزله

جمله جانهای کذشته منتظر / تا چکونه زاید آن جان بطر
زنکیان کویند خود از ماست او / رومیان کویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
کر بود زنکی برندش زنکیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است / انکه نازاده بداند او کمست
او مکر ینظر بنور الله بود / کندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنک احسن التقویم را / تا باسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
فاش کردد در کرو کاهی باکروه / هندوی با ترک پیش هر کروه
در رحم پیدا نباشد هندو ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترک

جواب زید رسول را که احوال خلق بر من پوشیده نیست

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بکویم یا فرو بندم نفس / لب کزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بکویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر



هل مرا تا پردها را بردرم / تا چو خورشیدی بتابد کوه هم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را او بید را
وانمایم روز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکسان کز تشنه بر گردش دوان / گشته اند این دم نمایم من عیان
می بساید دوششان بر دوش من / نعرهاشان می رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت میکنند / از لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می ترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغامبر گریبانش بتاب

گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا بندد خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / عالم از خورشید بینی تو تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطهٔ / مهر گردد منکسف از سقطهٔ
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر



همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل … هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست … این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان … همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان … هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار … ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت … ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند … ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین این پنج حس چون نایزه … بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان … می رود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا … همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص … یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب … با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است … او درون تن برون را رانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود … ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه در خوردنی … ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب … طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست … کو مهار پنج حس بر تافتست
پنج حسی از برون میسور او … پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام دگر … آنچ اندر گفت ناید می شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری … بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو … خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو … دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را برد … پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن واحسرتا شد یا عباد … بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری … از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان مر لقمان را

بوذ لقمان پیش خواجهٔ خویشتن … در میان بندگانش خوارتن
می فرستاد او غلامان را بباغ … تا که میوه آیدش بهر فراغ
بوذ لقمان در غلامان چون طفیل … پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه های جمع را … خوش بخوردند از نهیب طمع را



خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا / بنده خاین نباشد مرتضی

امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان

وانگهی بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن می‌راندشان در دشتها / می‌دویدند آن نفر تحت و علا

قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد زیشان میوه‌ها

چونک لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت / جمله الاستار مما افظعت

نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان

آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر خر را سزد دندان سگ

الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است

پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و هم شکل صفات او بشو

نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب

بقیه قصه زید در جواب پیغمبر صلعم

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بر بند قید

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / می‌دراند پرده‌های غیب را

غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه

تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به

حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو

هم بامیدی مشرف می‌شوند / چند روزی در رکابش می‌دوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه

حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود



چون دریشی برده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فر بر ملا
بر لب جو بود ظنی یک فتا / کو سلیمانست ماهی‌گیر ما
گر وی است این از چه فردست و خفی است / ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب‌خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آنگاهست کان پوشیده است / آن تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی‌بارنده نیست / هم زمین تاری بالنده نیست
یومنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها

جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت‌سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد / او به ماندن کم شود بی هیچ بد

در فضیلت امیرالمومنین علی رضی الله عنه



تا که هیزم می‌نهی بر آتشی — کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی
چون که هیزم باز گیری نار مرد — زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب — کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر بایام امیرالمؤمنین عمر

آتشی افتاد در عهد عمر — همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها — تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت — آب می‌ترسید ازان و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند — بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی — می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب — کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست — شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید — بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم — ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید — دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز — نه از برای ترس و تقوی و نیاز

مال تخم است و بهر شوره منه — تیغ را در دست هر ره‌زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین — همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد — کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی و انداختن امیرالمؤمنین علی شمشیر از دست

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی — افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه — سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی — کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل — وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی — از چه افگندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من — تا شدستی سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست — تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید — در دل و جان شعله‌ای آمد پدید



آن چه دیدی برتر از کون و مکان
که به از جان بود و بخشید جان

در شجاعت شیر ربانیستی
در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسیی به تیه
کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه

ابرها گندم دهد کان را بجهد
پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پر رحمت بر گشاد
پخته و شیرین بی زحمت بداد

از برای پخته خواران کرم
رحمتش افراشت بر عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
کم نشد یک روز زان اهل رجا

تا هم ایشان از خسیسی خاستند
گندنا و تره و خس خواستند

امت احمد که هستید از کرام
تا قیامت هست باقی آن طعام

چون ابیت عند ربی فاش شد
یطعم و یسقی کنایت ز آش شد

هیچ بی تاویل این را در پذیر
تا در آید در گلو چون شهد و شیر

زانکه تاویلست وادادِ عطا
چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

خویش را تاویل کن نی اخبار را
مغز را بد گوی نی گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده
شمه‌ای واگو از آنچه دیده

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
آب علمت خاک ما را پاک کرد

باز گو دانم که این اسرار هوست
زانک بی شمشیر کشتن کار اوست

صانع بی آلت و بی جارحه
واهب این هدیه‌های رابحه

صد هزاران می چشاند هوش را
که خبر نبود دو چشم و گوش را

باز گو ای باز عرش خوش شکار
تا چه دیدی این زمان از کردگار

چشم تو ادراک غیب آموخته
چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی‌بیند عیان
وان یکی تاریک می‌بیند جهان

وان یکی سه ماه می‌بیند بهم
این سه کس بنشسته یک موضع نعم

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
در تو آویزان و از من در گریز

سحر عینست این عجب لطف خفیست
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست

عالم ار هجده هزارست و فزون
هر نظر را نیست این هجده زبون

راز بگشا ای علی مرتضی
ای پس سوء القضا حسن القضا

یا تو واگو آنچ عقلت یافتست
یا بگو [illegible] بر من تافتست

از تو بر من تافت چون داری نهان
[illegible] چون مه بی‌زبان

لیک اگر در گفت آید قرص ماه
[illegible] زودتر آرد براه



از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس میشتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از علی که بر چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

پس بگفت آن نومسلمان ولی / از سر مستی و لذت یا علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی‌بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب‌رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او / وان رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین علی سبب شمشیر افکندن



گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وآن زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز بیاد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من همه رحمت شدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچ لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وآن زید شیرین و میرد تلخ و مر





کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانک این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانک در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد

شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی این خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیوة
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ی سرمایه‌ی آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صدهزاران سر بریدان دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ [illegible] خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از [illegible] بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او



حلق ببریده خورد شربت ولی — حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان — تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید — کاب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس — کیمیا را گیر و زر گردان مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان — رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا — در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او — پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا — تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او — مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید — هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر — پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن — صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات — یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود — بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود — کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

هر کرا آن حکم بر سر آمدی — بر سر فرزند خود تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان — پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم از ضلالت ابلیس و عجب آوردن

تا که آدم بر بلیسی کو شقیست — از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین — خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی — تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند — کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد — صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر — این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا — لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم — و اصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا — وامبر ما را ز اخوان رضا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست — بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن — جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد — بی امان تو کسی جان چون برد



ور بود جان زین خطرهای عظیم | بوده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود | تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر | جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان | مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا | ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر | ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست | ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی | نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن | زانکه چون بدرید داند دوختن
میبسوزد هر خزان مر باغ را | باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو | بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت | حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم صانع نیستیم | جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم | گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما | که خریدی جان ما را از عمی

تو عصاکش هر کرا که زندگیست | بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است | آدمی سوزست و عین آتش است
هر که را آتش پناه و پشت شد | هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل | ان فضل الله غیم هاطل

باز گشتن بحکایت علی و خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش | وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم | روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست | مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال | برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی | ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست | در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست | نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود | تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست | تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست | بل هم احیاء پی من آمدست



اقتلونی یا ثقاتی لائما	ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی	کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون	لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر	سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش علی که ای امیر المؤمنین مرا بکش و ازین قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش	تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز	تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره خونی شود	خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید	چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم	خواجه روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی	بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من	مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه تن را او بدینسان پی کند	حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم	تا امیرانرا نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر	تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن مصطفی صلی الله علیه وسلم مکه را جهت دوستی دنیا نبود چون الدنیا جیفه فرموده است

جهد پیغامبر بفتح مکه هم	کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان	چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظاره او حور و جان	پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او	خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق	که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل	والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی	مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول	چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق	که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند	کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب	زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را	تا شناسی گرد را و مرد را



کرد فاش و کرد را افراشته / کور را تو مرد حق پنداشته
کور دید ابلیس و گفت این طین غبی / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان بشر / دان که میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آن است کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونک اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانک آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بودن زان به است
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانند این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیر المؤمنین با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید

گفت امیر المؤمنین با آن جوان / که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کرده من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احدخو بوده‌ای / بل زبانه هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم‌جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو



او بتیغ حلم جندین خلق را / واخرید از تیغ جندین حلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت ازان افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف / جون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او جون می شود پروین گسل

نان جو معنی بود خوردش سود بود / جونکه صورت کشت انگیزد جحود

همجو خار سبز کاشتر می خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد

جونک آن سبزیش رفت و خشک گشت / جون همان را میخورد اشتر ز دشت

می دراند کام و لنجش را دریغ / کانجنان ورد مربی گشت تیغ

نان جو معنی بود بود آن خار سبز / جونک صورت شد کنون خشکست و بیز

تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو میخوری آن خشک را / بعد ازان کامیخت معنی با ثری

گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک آلود می آید سخن / آب تیره شد سر جه بند کن

تا خدایش باز صاف و خوش کند / او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین
بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده ازان کار فروماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی از ان حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد و اگر او را ازان فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد و پرا جنبا شده از بهرها آسیاست که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن برو فرو ریزدهم نتواند جنبیدن جنانک جنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر



بهار بزرک بوذ هم بوذ و خنبه
کوان من شیء الا عندنا خزاینه
وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی
آب کلوخ نشوذ وچون آب بسیار بوذ
هم کلوخ نشوذ والسماء رفعها ووضع
المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی حساب
وبی میزان الا کسانی را که از عالم خلق
مبدل شده اند ویرزق من یشاء بغیر حساب
پرسید یکی که عاشقی چیست
گفتم که چو ما شوی بدانی
عشق محبت بی حسابست حبت آن گفته اند
که صفت حقیقت بحقیقت ونسبت او ببنده
مجازست محبهم تمام است یحبونه کدام
است وحسبنا الله ونعم الوکیل



المجلد الثانی من المثنوی

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان

چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچها ناکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل باز گشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود

بلبلی زینجا برفت و باز گشت / بهر صید این معانی باز گشت

ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست

این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون

چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت

زانک با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود

آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست

خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار

عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود



المقالت الثانی

نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم توست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را دور دار
هین به جاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چون که مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه است جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونک او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانک بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است

آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن گریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس دُرپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کایشان ماهرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار



از تو ای بی نقش با چندین صور | هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند | گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن | یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند | از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال | دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال | خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست | گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست | اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را | پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا | جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی | کی به حس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت | باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست | کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج | ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر | هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک | نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقاش را | فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من | صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید | در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت | خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو | ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم | ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال | کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان | طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد | گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند | باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند | نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست | چشم را از نور روزن صبر نیست
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود | تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا | دانک چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس | کو همی جوید ضیای بی‌قیاس



چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آورد دست گشادی جهات
بس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مران را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا که شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی تو را دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در میکشد / باده از تصویر شیطان میچشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو بر نگر سوی هلال



چونک او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده‌ی گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زین آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانک آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانک آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانک فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیر ماری از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید و بس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی زنده کردن استخوانها

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گوی عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست



کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کردست او / مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنک تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونک شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچ تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته اند / پیشتر از بحر درها سفته اند

مشورت حق تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان اندر بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند



مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش ازین کین نقش کل پابست شد

بیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / بیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود

دیده چون بی‌کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و نیف را

بیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها

در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی

در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند

آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش

چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها

چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او

یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنک رشک روشنیست / تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر

خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال

صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویز است ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق



بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

الترام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده / پارها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند او و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته اند / رفته اند و جمله درها بسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد



کرک را خود خاصیت بدریدنست	این حسد بر خلق آخر دوشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست	بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست	هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان	که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ	کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف	گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله	جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ	رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب	مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر	آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد	زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد	کرد با خر آنچه زان سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش	کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی برنشست و شد روان	رو در افتادن گرفت او هر زمان

هر زمانش خلق بر میداشتند	جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت	وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او میجست سنگ	وان دگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست	دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد	جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر ز لاحول بود	شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمیخوارند اغلب مردمان	از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه	کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد	همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو	وز عدو دوسترو تعظیم و ریو
در رهٔ اسلام و بر پول صراط	در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوههای یار بد منیوش هین	دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین	آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست	تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد	وای او کز دشمنان افیون چشد

حکایت



سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا پوستش بیرون کنی
همچو شیران صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن منه بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
آن منافق مشک بر تن می نهد / روح را در قعر گلخن می نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گلست و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آمد بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از یکدیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را



جشم داند کوهر و خاشاک را / جشم را زان می خلد خاشاکها

دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان

زانکه روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او

حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سرّ اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایهاست

عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام جشم دوز

زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی

قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنک این هم عکس اوست

ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا جه لایق گفت خداست

لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل

باز واللیل است ستاری او / وآن تن خاکی زنگاری او

آفتابش جون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی

هر عبارت خود نشان حالتیست / حال جون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر بدست کفشگر / همجو دانه کشت کرده ریگ در

وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم احد

کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همجو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است

آنک بی‌جفت است و بی‌آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی‌شکیست

آنک دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین

احولی جون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از جوگان او

گوی آنگه راست بی‌نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش

پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور

وآن فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود جون کفش کژ در پای کژ

گرجه حکمت را بتکرار آوری / جون تو نااهلی شود از تو بری



ور بجویی بی نشانش میکنی / ور بجویی لاف یابش می کنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخواهی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نیابد پیش هر نااوستا / همچو طاوسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیر زن

علم بازی نیست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جست و جو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز می مالید پر بر دست شاه / بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می شوم / توبه کردم نو مسلمان می شوم
آنکه تو مستش کنی و شیر گیر / گر ز مستی کژ رود عذرش بپذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / بر کنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر بر هم زنم

حکایت



در ضعیفی تو مرا بابا کنی | هر یکی خصم مرا چون شیر کن
قدر فندق افکنم بندق حجر | بندقم در فعل صد چون منجنیق
رفت موسی بر وغا با یک عصاش | زد بران فرعون و بر شمشیرش
هر رسولی یکتنه کو در زدست | بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو | موج طوفان گشت ازو شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه زمین | ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی خبر | دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم | آرزو می برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید | کاندرو صبح تجلی می دمید
گفت یا رب آن چه دور رحمتست | آن گذشت از رحمت آنجا رویتست
غوطه ده موسی خود را در بحار | از میان دوره احمد بر آر
گفت یا موسی از آن بنمودمت | راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم | پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را | تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری | تا شود بیدار و واجوید خوری

کان گرسنه خفته باشد بی خبر | وان دو پستان می خلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة | فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که میجویی بجان | او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان | تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم | می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده صنم | تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو | کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان | هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی | کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال | رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم | آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش | چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست | چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حکایت شیخ احمد خضرویه قدس الله روحه و حلوا خریدن از جهت غریمان بالهام حق



بود شیخی دایما او وام دار … از جوان مردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان … خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته … جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد … کرد حق بهر خلیل از ریک آرد
گفت پیغمبر که در بازارها … دو فرشته می‌کنند از حق دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف … ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد … جان خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار … کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش … تو بدان قالب منگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا … جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد … می‌ستد می‌داد همچون پای‌مرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل … تا بود روز اجل میر اجل
چونک عمر شیخ در آخر رسید … در وجود خود نشان مرگ دید
وام داران گرد او بنشسته جمع … شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وام داران گشته نومید و ترش … درد دلها یار شد با درد شش

شیخ گفت این بدگمانان را نگر … نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد … لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر … که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونک آن حلوا خورند … یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر … تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت او را کو ترو حلوا بچند … گفت کودک نیم دینار و اوند
گفت نی از صوفیان افزون مجو … نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ … تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال … نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد … گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم … وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین … ناله و گریه برآورد و حنین
بانگ بر می‌داشت و فغان و های های … کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاجکی من گرد گلخن گشتمی … بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو … سگ دلان همچو گربه روی شو



از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
آن عزیزان هم به انکار و جحود / رو به شیخ آورده کین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم می بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شاد کام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفه خود بجا می آورد / مه وظیفه خود برخ می گسترد
کارک خود می گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می رود بر روی آب / آب صافی می رود بی اضطراب
مصطفی مه می شکافد نیم شب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق در کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چار صد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا واکرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سر است این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب



ما زبونیم بد نکو رفتیم کو / کشت ازان انکار خضری زرد رو

باغبان چشمی که بالا مشتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت

کرده با حشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شمار آن حلال

سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست

تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست

گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم ناید در خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست

ور نخواهد دید حق را نور گو / این چنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیده کان عیسی تراست / جپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست

لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسیات / کام فرعونی مخواه از موسیات

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را

ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد



ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود نا خورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی وجهی وجوه از هر گروه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قدر جو آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آب زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / زامتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه

دیده آ بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود میگری
زابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو بآب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب از او بر آب خواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست وان دیگر صداست



شیخ گفتا این سوری بود / وآن مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدین گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم

حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند



ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و شره

چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را از آن میکاشتند / کانک آن جان نیست جان پنداشتند

وآن مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند

گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند

چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد

زین حراره پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند

رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بندد همراه جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت آن خادم بآبش برده است / زانک خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار / آنچ من بسپردمت وا پس سپار

از تو خواهم آنچ من دادم بتو / باز ده آنچ فرستادم بتو

گفت پیغامبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت وا پس سپرد

ور نه از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگربندی میان گربکان / اندر اندازی و جویی زان نشان



در میان صد کرسنه کرده‌ای … بیش صد سک کربهٔ بژمرده‌ای

کفت کیرم کز تو ظلما بسته‌اند … قاصد جان من مسکین شده‌اند

تو بیایی و نکویی مر مرا … کان خرت را می‌برند ای بی‌نوا

تا خر از هر که بود من وا خرم … ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند … این زمان هر یک باقلیمی شدند

من کرا کیرم کرا قاضی برم … این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نکویی ای غریب … بیش آمد اینچنین ظلم مهیب

کفت والله آمدم من بارها … تا ترا واقف کنم از کارها

تو همی کفتی که خر رفت ای بسر … از همه کویندکان با ذوق‌تر

باز می‌کشتم که او خود واقف است … زین قضا راضیست مرد عارف است

کفت آن را جمله می‌کفتند خوش … مر مرا هم ذوق آمد کفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد … که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان … خشم ابراهیم با بر آفلین

عکس ذوق آن جماعت می‌زدی … وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی

عکس چندان باید از یاران خوش … که شوی از بحر بی عکس آبکش

عکس کاول زد تو آن تقلید دان … چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر … از صدف مکسل نکشت آن قطره در

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را … بر دران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع … عقل او بربست از نور و لمع

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع … مانع آمد عقل او را از اطلاع

کر طمع در آینه برخاستی … در نفاق آن آینه چون ماستی

کر ترازو را طمع بودی بمال … راست کی کفتی ترازو وصف حال

هر نبی کفت با قوم از صفا … من نخواهم مزد پیغام از شما

من دلیلم حق شما را مشتری … داد حق دلالیم هر دو سری

جیست مزد کار من دیدار یار … کرچه خود بوبکر بخشد چل هزار

چل هزار او نباشد مزد من … کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت کویمت بشنو بهوش … تا بدانی که طمع شد بند کوش

هر کرا باشد طمع الکن شود … با طمع کی چشم و دل روشن شود

بیش چشم او خیال جاه و زر … همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مکر مستی که از حق پر بود … کرچه بدهی کنجها او حر بود



هر که از دیدار برخوردار شد　　این جهان در چشم او مردار شد

لیک آن صوفی ز مستی دور بود　　لاجرم از حرص او بی نور بود

صد حکایت بشنود مدهوش حرص　　در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان　　مانده در زندان و بند بی امان

لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف　　بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد　　زانکه آن لقمه ربا گاوش برد

هر که دور از دعوت رحمان بود　　او گدا چشمست اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا　　گشته زندان دوزخی زان نان ربا

گر گریزی بر امید راحتی　　زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست　　جز بخلوتگاه حق آرام نیست

کنج زندان جهان ناگزیر　　نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی　　مبتلای گربه چنگالی شوی

آدمی را فربهی هست از خیال　　گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی　　می گدازد همچو موم از آتشی

در میان مار و کژدم گر ترا　　با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس بود　　کان خیالت کیمیای مس بود

صبر شیرین از خیال خوش شدست　　کان خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر　　ضعف ایمان ناامیدی و زحیر

صبر از ایمان بیابد سر کله　　حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد　　هر که را صبری نباشد در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو مار　　هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست　　وان خیال مؤمنی در چشم دوست

کاندرین یک شخص هر دو فعل هست　　گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مؤمن بود نیمیش گبر　　نیم او حرص آوری نیمیش صبر

گفت یزدانت فمنکم مؤمن　　باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه　　نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه

هر که این نیمه ببیند رد کند　　هر که آن نیمه ببیند کد کند

از جمال یوسف اخوان بس نفور　　لیک اندر دیدهٔ یعقوب حور

از خیال بد مر او را زشت دید　　چشم فرع و چشم اصلی ناپدید



چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک

خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد / خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن‌زادگان را می‌کشم
هر که را او قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان / گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانک هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست



جون نباید صورت آید در خیال   تا کشانیدند آن حالت در وبال

که خیال فرجه و گاهی دکان   که خیال علم و گاهی خان و مان

هین بگو لاحولها اندر زمان   از زبان تنها نه بلکه از عین جان

گفت قاضی مفلسی را وا نما   گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون   میگریزند از تو میگریند خون

وز تو میخواهند تا هم وارهند   زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما   هم بر ادبار و بر افلاسش گوا

هر که را پرسید قاضی حال او   گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش   گرد شهر این مفلس است و بس قلاش

کو بکو او را منادیها زنید   طبل افلاسش عیان هر جا زنید

هیچکس نسیه بنفروشد بدو   قرض ندهد هیچکس او را تسو

هر که دعوی آردش اینجا بفن   بیش زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست   نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود   تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما   هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مفلس است و بد سخن   هیچ با او نسیه سودا مکن

ور کشی او را بپا نه آوری   مفلس است و صرفه ازوی کی بری

حاضر آوردند چون فتنه فروخت   اشتر کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد   هم موکل را بدانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت   تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران   صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو بسو و کو بکو میتاختند   تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه   کرده مردم جمله در شکلش نگه

ده منادی گر بلند آوازیان   ترک و کرد و رومیان و تازیان

مفلس است این و ندارد هیچ چیز   تا کسی او را ندهد یک پشیز

ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای   مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای

هان و هان با او حریفی کم کنید   چونکه کالا آرد گره محکم کنید

ور بحکم آرید این پژمرده را   من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دمست او و گلویش بس فراخ   با شعار نو دثار شاخ شاخ

گر بپوشد بهر مکر آن جامه را   عاریه است آن تا فریبد عامه را



حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد کفتش مقتلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جورها کردم که از اخراج گاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابع / رفت تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است ای قلتبان
تا بشب گفتند و با صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند او بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک از آن درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او

چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
کون پر چارست هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
این جهان از بی جهت پیدا شدست / که ز بی جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم / جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست / اینچنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده / زین غم و شادی جدایی داده
برده از خویش و پیوند سرشت / کرده در چشم او هر خوب زشت



هرچه محسوس است او رد میکند / وانچ ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوست اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد آن مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک میستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال

رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
آن بود معنی که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
نبود آن معنی که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسبست / در قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند



طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول ای نیک‌خو / مال خواهم جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق واشناس / رنگ می را بازدان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگ‌ها بینی بجز این رنگ‌ها / گوهران بینی بجای سنگ‌ها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی

بار صبر و شکر او ابر دست / خواه در صد سال خواهی یک دو بیت
هیچ وازر وزر غیری برنداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم مرا هم آن دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است / کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند



کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست

او چو فرعون و تنش موسی او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را بکشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی چرا کشتی ورا ای زشت رو / می‌نگویی که چه کرد آخر بتو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چرا شان دشمنان بود و حسود



گوش نه تو ای طلب کار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن او باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیز خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو

ور بود کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستی مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمی‌ها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانک کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست



مهدی و هادی وی است ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل او / وآن ولی کم زو که قندیل او
وآنکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیب‌هاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وآن صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد از شعاع بیشتر
روشنی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است / کی صلاح آبی و سیب تر است
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی‌حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد به ما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم وی است ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نیست تن
باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحب‌دلی کو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین‌جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفی است در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید

حکایت



کاندران خانه گهر یا گندم است — گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در و گنجست ماری بر کران — زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان — کز پس پانصد تامل دیگران
گفتئی در باطنش دریاستی — جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی — حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما — ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی — هم سوال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه — چون سوالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب — تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را کو ببین نیکو نکو — هست هم نور شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل — چشم گفتا از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال — چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات — در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن — پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین — این یقین خواهی در آتش در نشین



